

ای بنامت کارها را افتح
ای انیس پستمدان نام تو
در دمنده از زیاده تو شفا
از عنایات تو خلقی مستفیض
ذکر تو مشکل کشای عاشقان
ای ز غنمت عالمی در جستجوی
بر سر راه طلب مرگوشه
ز اشتیاق مر طرف پر خون دل
کاینات آسوده بود از غزول
جلوه کردی و با خود باختی
جمعه ذرات آمد در خروش
جوشش اندک کاینات از توفاد
نیست بی نام تو در امر فلاح
کار ساز خلق لطف عام تو
یافته باطن ز ذکر تو صفا
لطف تو صحت ده جان مریض
کوی تو خلوت سرای عاشقان
در حقیقت حمد را سوی تورا
عاجز دل داده بی توشه
وز جلال مر کسی را مشکل
نه عداوت بود پیداونه خل
شورش در ممکنات انداختی
دنی معقبتی فتاد اندر خروش
لطف تو بر خاک این دما کشاد

ساختی پنهان در پس کجها
ای نهان تر از همه پنهانیان
جان شده از یاد تو مست
پر توی از حسن تو عالم گرفت
کاینات انموزج او ساختی
پرده دار او گشت در پرده
کج در ویرانه خود کردی نهان
ای بتوسر ذره را راز ما
ای گرمهای تو ما را در ازل
بس فرستاده بسوی این سفر
گرچه آن سرمایه را کم کرده ایم
مرجه داریم و نداریم آن
میرود کار طریقت پای ما
ضعف سوز و نامردی کار ما
لطف وجود و غفور بخشش آن
صحتی خوش دید بعد از رنجها
وی ز پیدایی همه جای عیان
گشته دل بی صبر از افراط و سوت
صورت جمعیت آدم گرفت
منظر کل ذات او انداختی
تو بخود در ذوق او در ابتلا
این همه غوغای تست اندر جهان
وی ز سورت جان دل را ساز
پرورشها داده اندر محل
تا از آن سودا شود سودی مگر
بخز و دردی سوی تو آورده ایم
گرچه و کرنیک از دیوان تست
نیست باری جز در ی تو جای
کاهی مغفلت اینجا یارست
مستحقان از نظر بر خوان تست

قادر پاک با حق مصطفی
آن کزین نازنین کاینات
مخزن نقدینه خاص انگه وی
منظر کل کج معنی نور تمام
کز اسیران رحمت خود و امیر
عیب ما را می پوشیده و آ
نیست ما را قوت آن انفعال
عفو خود را غر خواہ خلق کن
کرده مغرور ما را در سخت
جون در اولی تشریف بود
این زمان هم در میان ممکن

کز وی اندر عالم افتاد این صفا
رہبر کلی بسوی اسم و ذات
جانب توحید و کلی برده پی
عین رحمت فیض جامع لطف
در دم آخر بخود شود شکر
کرد لیرہاست جانها شمسار
این قبایح را بخود کن پامال
نقص پنهان برید دل و کن
حمل تقصیرت با بر لطف تست
خاک و زری این همه تعریف بود
ورنہ روزی ما شود مجموع

مقدمه در بیان تالیف

یک شئی بودم بفرقت پای بند
میندم بر سینه از شوق یار
ناکہ از سوی در آمد مجمع
بازل مجروح و جان دردمند
با خیالش بودم اندر کارزار
شد کشاده از سرت منجی

زمرہ روحانیان نیک خوی
این گروه اولیا با یکدیگر
گوش بنهادم گفت و گوئی
بودشان وقت سوال و جواب
چون بسی داشت شان آن قیل و قال
کین همه نقل و روایت از کجا
جملگی گفتند که مصباح تست
آرزویم شد کہ بینم این کتاب
ناکہ آوردند چیزی بس منیر
بود اندر زیر آن سپہ پایہ
پایہا همچون چراغ افروخته
چون نظر افتاد بر وی دلکش
آجنان شد باطنم ملهم کہ این
خلق دیدم ز نزدیک و دور
چون دلم آمد از آن احوال باز

بدر لامع بود سر یک از روی
جمله میکنند از جای خیر
وین همه نقل خوش از دیوان
جذبیتی بر زبان از یک کتاب
کردم از راه تفحص این سوال
از شما پرسیدن این مشکل روا
مستی میہا کہ در اقداح تست
داشتی قلم دلم در اضطراب
چون چراغ روشن افشود لیدر
سر یکی اندر صفا سرمایہ
نور آن مرطمتی را سوخته
خاطر منموم شد از غصہ شاد
زان من بودست باشد بعد ازین
ترک ظلمت کرده بایل سوی نور
کشتہ بد بایل بدین تالیف و سنا

نظم این از جردل آمد بموجب
 استخوان کردم از بار نخست
 چند بیتی گاه گاه از اشتیاق
 مرزبان مشغولی و آفتی
 تا زمان بخت دولت در رسید
 مقتدای خویش را دریافتم
 آن کل اندر بوستان معرفت
 پیشوای اهل تحقیق و یقین
 نقد پاک مصطفی و مرضی
 آفتاب دولتش تابنده باد
 خواستم زیشان اجازت بعد از
 نام این برفق آن مصباح
 شد مرتب بر اصل این کج راز
 بهر آن این چند بیتی گفته شد
 تا کند بیدار اهل خواب را
 مرزبانی می در آمد فوج
 تا شود در کار غم من دست
 می نوشتم با غم و بار فراق
 بودی افتادی و از امهلی
 فرق صورتی رفت و وصلت در رسید
 خانه تحقیق را دریافتم
 آفتاب آسمان معرفت
 مرکز دوران خورشید زمین
 واقف اسرار و مفتاح هدی
 ظل عالی تا ابد پاینده باد
 شد روان این نقدیم بر زبان
 وان بام خالق الصباح شد
 در محبت و فنا و در نیاز
 در معنی بود کاینجا سفته شد
 یاد کاری هم بود احباب را

چون نیا

چون زبانم باز ماند از کلام
 مست از یاران همینم التماس
 یاد آرند از رشید در دیند
 بگذرانندش بخاطر اکریم
 چون نماند در جهان باقی
 حق تعالی مست اکنم حال
 چونکه ما مورم ندارم جاره
 نیستیم زینها غرض تعریف هیچ
 ورنه از دریافتن وقت غیر
 کر نفرمایند گفت کوی هست
 لیک این هم مست نوع بند جو
 آشنای کو بغفلت مانده است
 از تعلق کرده کم آن ذوق
 این سخنها از دیش یاد ذوق
 منزل اصلیش می آرد بیا
 دوستان این بود مونس تمام
 کردل آگاه و جان خوش شناس
 یک دم خوش بهر کارش در دیند
 وزد عیاری و سندنش بی شکم
 گفت کوی ماند از یاران و بس
 کین سخنها نیست الا مثال
 میکنم جان بادل آواره
 نه کس تکبیر و نه تشریف هیچ
 نیست فاضل تر از عالم هیچ چیز
 وقت ضایع ساختن کو گشت
 شاید این خواهد زدل سنگ زدو
 وزیریشانی بفرقت مانده است
 غافل و سرشته اندر کار خویش
 آتش روی قدر از فرط شوق
 میدهد آن عقد مار این کشاد

عاشقانه امید میداد جمال
 ذکر ساقی و حدیث جام می
 و صفا قراح و شراب و شش
 مست امید آنکه صاحب دولتی
 آتشی در خرمن هستی زند
 از تعلقه تار و دبر یک طرف
 جرعه سم افند اندر جام ما
 خالقا پاکاید و تا بیان
 هم بحق سینه های پرالم
 کز فقیران در زمان اضطراب
 عذر تقصیر است جنین سال ما
 آنچنان از لطف تو دارم امید
اصل اول محبت و این شتمل است بر دو فصل فصل اول در بیان فطرت و
 موج زرد روی عشق اندر ازل
 خواست سوی واجب اطلاق راه
 میفراید بلبلا از اقیل و قال
 کسوت زندان کند از ذوق طحی
 می برد مر بار زود از سوش
 زین سخنها گرم کرد و نوبتی
 با حریفان نوبت هستی زند
 تیر غم را جان دل سار دهنده
 زان حرارت پخته کرد خام
 هم بسوز حاضران و غایبان
 هم باشکوه آه ارباب ندیم
 روی لطف وجود خود در برابر
 کز نخوای خود چه باشد حال ما
 کز تعطف روی ما داری **سفیدین**
 تا در عیان نشود پیدامحل
 کرد از ان خویشی عرض سپاه

اندرین ساحل موج او نمود
 موج علی داشت یعنی خواست
 تا بر افتد پرده از روی جمال
 صد نراران نقش شد موج او
 چاوشان نمود اندر کوی او
 مریکی را بود چون نوعی مصاف
 جلوه های ذات بود بذات خود
 حسن اجمالی اش اندر شیوه بود
 مریکی و صنعی بود زان شیوه
 دایما بود دست خواهد بود آن
 کل یوم خوان سونی شان نکر
 نیست این از یوم صوی سونی
 خواست اظهار نماید کمال
 ذوق ذاتی داشت او از ذات خود
 بود با خود در تجلی لاجرم
 زین طرف در ناخود دگر کشود
 بر سواصل شکری آراست او
 کرد جوشی بهر اظهار کمال
 شورشی برخواست از اخراج او
 دایما شان بود گفت و گوی
 زان سبب پیدا شد اینجا اختلا
 خویشی میخواندیم آیات خود
 خود بخود در غیب اندر جلوه بود
 منقطع کی میشود زان جلوه
 نیست و صاف و واحد و کران
 میدهد از شیوه های خود خبر
 و بدانستی تو این سرگوش دار
 از ره تفصیل نباید جمال
 آنچنان که خواست بدست خود
 گشت کز آن گفت دلبر در حرم

ذوقهای آن تجلیها که بود
 آن لطیفه تربیت را صافی دید
 و آن امواصا صافیست
 مرجه اکثر آمد از ما در ظهور
 این زمان آن تخم آمد در حصول
 چون بند اصداد بعضی از صفات
 مختلف افتاد از ایشان چون
 قابلیت تفاوت بود از آن
 از جهات و این تغایر پیش کم
 فیض اقدس آنکه از ذات است
 مرکبشان بود با هم ابتدا
 هر کسی را آن مقدس گونه است
 لاجرم در قابلیت این زمان
 محتجیات و است اندر صفات
 هر یکی را فعل و تاثیر دگر
 میگرفت از هر یکی اموجود
 خویش را که رطب کامی جاف دید
 و از خواص آن کنون حالات است
 از صفات آن پیشتر داد نور
 وقت حجت هم از آن باشد اصول
 از تغایرشان فتاد این مشکلات
 راهها آمد بضد یکدیگر
 هر یکی را در سویی بکشد از آن
 کوشش کن تا بشنوی تحریم
 پس مقدس از صفات اندر پی است
 شد بقدر قرب و بعد این اختلاف
 و آن معین از صفات انمو
 این تفاوت بالیقین شد بیکان
 صفت است بر قومی بر است
 تا تفاوتها شد اندر و گذر

سایر آن عالم لا صوت را
 راز داران وصال دوست اند
 جوهر آن بحر ذاتند این همه
 منظر از منظر اگر خود را نمود
 نیست بچاصل و لیکن هیچ حال
 این نظام مستحقان و سید
 مستحق کر زانکه کرد در بدر
 نیست بی سیاهل کرم را این ظهور
 تا جوهر را بساحل افکند
 خاکی را پرده دار خود کند
 خویش را هم خود آید در شهود
 از سوی جبر و تا ملکوت تا
 ملک نورانی آباد کرد
 عالم افعال را منحوس است این
 این نثرها ز بهر این فتاد
 کشته اند اینها مقسم قوت را
 پرده داران جمال دوستند
 دلبر را صفاتند این همه
 بهر این هم مست منظر وجود
 آن جوهر را ظهوری با کمال
 بهره گیران از سر خوان و سید
 ذوالکرم بر سیلان دارد نظر
 بهر آنش بود این چندین مورد
 پامی شتی خاک در کل افکند
 تا در اعیان انتشار خود کند
 از الهیات پیش آید وجود
 و آن عوالم را همه پر نور است
 هر طرف نقش و کبر بنیاد
 تا ظهوری افتد از علمش یقین
 تا در احببت آن اعرف کشاد

بخششی فرمود از بهر کمال
 آن در کنجینه از ارکان کشود
 انتشار فیض شد اندر جهان
 از مظاهر چون جمال وی نمود
 حکمت سخن و قسمن را انگر
 از کجا ما این تمنا از کجا
 اوست اندر پرده باخود عشق با
 او بخود در ذوق مادر گویشم
 کنج پنهانش در اجمال بود
 خواست در تفصیل بسط آن بساط
 از بطون فرشت رایت در
 منتشر شد این ظهور اندر جهان
 زان سبب های حکمت باز کرد
 خواست دلبر با بود جمعیتی
 صورتش از جهان کرد انتخاب
 عالمی را کرد پر آب زلال
 بر صفت جای کمال خود نمود
 جنبشی افتاد در کون و مکان
 زان من الما کل شیء حی نمود
 در سر ما این تمنا را انگر
 خاک را این سود و سود از کجا
 کرده این در از سوی خاک با
 بحر او در موج و مادر جویشم
 با خود او در ذوق و اندر حال بود
 در آید در مادر انبساط
 شد محرک در خوش و در طیو
 آشکار گوشه جایی نهان
 نقشهای بواجب آغاز کرد
 و حشیا را کرد در دان امنیت
 ساختش شایسته را و خطا

در جمیع کایناتش هر چه بود
 معنی او به محیط دایره
 صورت او اولین مخلوق بود
 کشت او مجموعه عالی نصب
 علوی و سفلی شده ترکیب او
 تا بود کنجینه جامع تمام
 خواست دلبر تا کند اظفار لطف
 بلبان را افکند در شورشی
 کرد با خاک این همه نقش و نگار
 تا بد تطبیق معنی باصور
 صورتی انگاشت از خود بساط
 چون بسی را بدست خود داشت
 تربیتها کرد آنرا مدست
 کنج پنهان کرد در روی مرچ بود
 چون از و تحقیق شد شادی غم
 ساخت طاهر مرور اندر خود
 جامع او را بس متغایر
 معنیش در جزو کل پیوست بود
 اندر و پنهان نقوی بس عجب
 داده جانان سوخت و غیب
 اندر و یابند هم نور و ظلام
 در کشاید بر همه کلزار لطف
 بحر یاری را در هدیک جوشی
 داد او را بر خلائق اقتضای
 خاک را داد این سعادت در
 را اعتدال و هم ثقیل هم و خفیف
 نامهای خود بد آن تخته نوشت
 ساختش بر وحدت خود حجتی
 از سوی خود در روی او کشود
 اسم اعظم آمد اینجا لا جرم

یار چون آراست این طرب
 سر یکی را حالت و خاصیتی
 رخنه او را بست از آب خاک
 کرب را نازد بگل پرده ما
 پنج جاش این عواقب سده
 کرمیست آن آستان خانم
 پنج جاش مرتب مشکلات
 وقت رجعت عاشق مهور خا
 دانکه جندانش نمی ماند خطر
 میکند در بارش باز دست
 یار با او آید از فرط ذوق
 که عزیز و گاه خوارش میکند
 حسن خود خویدند و خاک نام
 این همه احوال ستر و احتیاج
 ستر است و چون داد این سر
 پردناران بست یکیک بوجوب
 داشت سر یکی دعوی جمعیتی
 کرد دیوار عجب زیبا و پاک
 محو کردند جمیع کرده ما
 تا بدرگاه جناب پادشاه
 شروقت وصلت جانانه هم
 این عدد شد اصل ایمان و نجاش
 چون ازین مرغ می یابد خلاص
 از ره تسویل و وسواسش دگر
 مغر از آن لحظه میداند زیوت
 بر طرف می افکند از پیش شوق
 که برون از زیر بارش میکند
 موردی خاص است لیکن حکم عام
 تا شود یک حرف خوانده از کتاب
 کشت در دریای عرفان چون

اندرو پنهان هم زو آشکار
 صورتش مجموعه از کاینات
 ظاهر و باطن و را آراسته
 حاصل او در باغ مستی چون
 از محل فعل و تاثیر آمده
 کج لا سوتی همه در دست او
 صورتش از خاک معنی لطف پاک
 هم سوید و دلش اندر شهود
 کاینات اجزا و او کل آمده
 ذات او نمود از کون مکان
 کشته از معنیش عالم مستفیض
 هم از و پیدا و هم در وی نهان
 اوست صد صفت دارالقرار
 سرحد اقلیم توحید آن اوست
 اوست دایم محرم خاص حرم
 آن در یکای خوب شاموار
 معنیش آینه ذات صفات
 یافته از وی همه کس خواسته
 حسن او از حسن عالم خوبر
 منبع تقلید و تکمیل آمده
 جمله کرم و بیان مست او
 جانش از اندوه دوری در دنیا
 از قدم تا فرق غرق بحر خود
 عالمش زان در تذلل آمده
 باز میکرد از نقش جهان
 مست در ستش شفای مرخص
 آنچه جویندش همه اهل جهان
 مست او بالانشین مردیار
 پیشگاه ملک تفرید آن اوست
 مصدر لطفاست و ماوی کرم

معتمد او بود در اسرار دوست
 در دمنده از امید از وی دوست
 منبع اسما و منشاء در صفات
 مقتدا گشت او و عالم در پی است
 مشکلات از وی شده مجموع
 مخزن عشق و محبت او است پس
 جنبش در یای جود از جوش او
 مستی او جمله عالم گرفت
 نقدانی جاعل فی الارض او
 نیست جز انسان محبت را سزا
 لایق در دست دران نیز تم
 ساقی کوین و پیشقی دوست
 هم محبت است و هم محبوب هم
 مست هم مشاطه هم دانای حسن
 حسن مطلق تا کند از وی ظهور
 جمله عالم طفیل ذات او است
 حاجت گرو بیان از وی رفا
 مظهر کلی وی آمد بهر ذات
 راه دار ملک باطن چون و است
 صورتش نقد معانی را محل
 کشته آن تیغ فروت او است پس
 و ز شراب عشق نوشاوش او
 زان ملک زادم اندر دم گرفت
 برتر از مقدار و طول عرض او
 می سزد او با عطا و هم جزا
 قابل لطف است احسان نیز تم
 خادم میخانه محبوب او است
 در حقیقت طالب و مطلق هم
 مست هم معشوق و هم جویای حسن
 بر مراتب بودش این چندین عبور

خواست اینجا تا کند اظهار خود
 خویش را بر خویش عرضه کرد دوست
 تا جمال خود به بیند آن نگار
 این همه شورش از آن برخوایسته
 بحر عشق اندر تملوج آمده
 نه عناصر مانده نه ارکان بجا
 دوست با خود در تجلی آمده
 رایت حسن و جمال افراشته
 ناظر دیدار خود هم خود شده
 عاشقان خسته شوریده حال
 پر توانوار از آن خورشید دا
 تا به بیند اندر آینه جمال
 پرده را برداشت از دیدار خود
 این سخن را با تو گویم مغرور پو
 منظر و آینه می آمد به کار
 عالمی شد بهر این آراسته
 یار خود را در تفسیر آمده
 غلغلی افشاده در ارض و سما
 بیدار از آن تسلی آمده
 مانعات از راه خود برداشته
 رونق کلی عالم خود شده
 جمله کی گشته در بحر وصال
 سوخته مجموع ملک کاینات
 بست بر هم این همه نقش و خیال

فصل دوم در بیان مراتب محبت

بعد از آن مراتب جوش خسته
 از محبت یافت عالم انتظام
 بهر دیدار خودش پر دلخسته
 وین بنا برد و ستاد ی کشد تمام

آن محبت دایم در جلو است
 از محبت آن شعله سبزه
 آتش باشد سوس بر بعد میل
 حرکت نفس سوس میل از دل است
 بطلب آن میل را قوت دهد
 آن مودت گردد اندر طور سر
 چون بطور روح بیند بلیت
 خلت آن باشد که آن هم بر رخ است
 کریم این فرقت مراد یار است
 بس محبت باشد و زین مرتبه
 وین محبت از صفات دوست است
 فرع آن از ما و اصل آن زدوست
 از محبت کی کسی را بهره است
 بعد از آن عشق است پیمان است
 عشق ز افراط محبت می شناسا
 با محب محبوب اندر شیوه است
 بحسب سایل حلقه برد میزند
 زیر افق رخ می نماید آن سهیل
 بطلب زین در و معنی صلت
 در کشاکش جذبه اش حرکت دهد
 بمحوظ نقطه باشد اندر دور سر
 نوع دیگری باید آنجا تقویت
 با وجود دوست این هم دوزخ است
 کی زمانی این جدایی کار است
 در جهان افتاده است این بدبخت
 مغرور آن او و مارا پوست است
 منبع عین محبت اول است
 کریم بودی که این زمره است
 مگر آنجا شد ز خود کی آگه است
 کز وی اندر عالم افتاد انکسار

وصف حق افراط از تفریط دور
 لیک چون آرد محبت جمله
 عاشق دلسوز را بریان کند
 مگر چه گوید اصطلاح خاص است
 باز اندر عرف را باب فنا
 ممکنست واجب مطلق کلام
 لفظ معشوقست عاشق را سخن
 ممکنات آثار و افعال آمده
 واجب اصناف اطلاق است
 ای بسا جانها که شد آنجا فدا
 پیش بعضی نیست زنی بس عیان
 لیک چون داد از محبت او خبر
 از محبت گفت کوی عالم است
 آن محبت مگر که اکید و بر
 این گروه اندر جهان دو فوقه است
 نعت او باشد همه خیر الامور
 آتشی او بر زند یک شعله
 خانه مستی او ویران کند
 دارد از دیوانگان معذرت است
 این معما میکند مقصود ادا
 ذکر کردن آن شه حضرت تمام
 عشق اطلاقست بیکو فهم کن
 بر موای اصل در حال آمده
 کریم کشف تست کی بایی بخت
 حق این معنی نشد کس را ادا
 از محبت تا بعشق اندر میان
 مانند این اندر زبانها پشتر
 مگر کسی را ز ابتلای او غمیست
 همچو تاجش دایم دارد بسر
 کندین دریا همیشه غرقه اند

آن یکی محبوب آن دیگر محب
 هر یکی را زین گروه پر جنون
 اولین فرقه محبتان و نید
 بر درش استاده دایم چون کد
 صدها ریا بد از وانعام عام
 جنت و جوش کرده رسوای جهان
 گردش بار و نه سوی یا
 از فرائض بسته ز راه خویش
 که مقرب گردد کاسی دگر
 دوست جوید ز سر و پیوست
 آتش عشقش بود افروخته
 از محب در دایم و افغان و آه
 که محب با دوست من خواهد وصال
 دوست دارد و زویش بروی نظر
 نازنین مسند اعزاز است
 مرکزیشان نیست باشد مضطر
 شعله جان سوز دایم در درون
 خستگان کوی بجران و نید
 در محبت خویش را کرده فدا
 نیست از شوقش می آرام رام
 زشتیاقش نیست پروای جهان
 میرود پیوسته با جان نزار
 وزیر ریاضت منزلی او رفته پیش
 زار زویش پر زخون باشد جگر
 حسن او خواهد ز مر و پیوست
 شعله های فرقت او را سوخته
 در بیابانهای بجران پال ماه
 دایم محبوب دارد اتصال
 بر پیش هر خطه می افتد گذر
 با حبیب خویش همراز است

دایما دلدار را او منظر است
 دست خوان وی او مست است
 خستین را ز میان برداشته
 از مرد و نامرادی طرف
 کم شده اند مرادات حبیب
 باطنش آینه آسمان و دشت
 یار با وی دایم احسان میکند
 که از بهر کمال ناقصان
 لیک و لبر با وی اندر کل حال
 دایما از دوست باشد مستفیض
 محرم بی بصورتی سیم است
 خط و افر از محبت دارد او
 از محبت عالمی پر نور شد
 که نیکنده محبت این شعاع
 از محبت خلق در جوش آمدند
 که خبر دارد و کرده و لبر است
 فانی بالقوه و بالفعل است
 نیستی را رایتی افروخته
 باطن پر نور روشن چون ف
 در میان خلق زان ماند غریب
 خاطرش مستغرق بحر صفات
 بر چه او خواهد همه آن میکند
 داردش با خلق عالم در میان
 دارد از راه محبت اتصال
 معنی او بر همه عالم مفیض
 مقتدا و سرور این عالم است
 بر خلائق فیض دایم بار او
 هر که روشن شد از ان معبود
 کی مشرف گشتی خاک اخترع
 این حریفان جمله با شوش آمدند

از محبت کز بودی این خطاب
 ساقی ما کردی نکشود ی
 کردندای از محبت باده
 با حریفان کز کردی این نظر
 تا کند از نور خود خود اقتباس
 لاجرم در عالم افتاد این خروش
 جمله کونین اندر شورش است
 مرکب سوزست از زین او
 از محبت هر کسی بهره ایست
 میل و الفت مرکب صادر شود
 مرکب مهرست در عالم ازوست
 لذت و ذوقی که بینی در جهان
 یک کز نفس کسی سلطان او
 می خندد راه محبت در غلط
 در پس اوصاف نفسی کم شود
 خفگان دایم بمانند کجوا
 این همه مستی مایکی بودی
 سرکران مر سوبدی افتاده
 از جالش چون بدی حاجر
 بست بر هم این محبت از اساس
 و ز محبت آمد این دریا بجوش
 و ز محبت هر کسی در گوش است
 مرکب شوقست از مهران او
 شور او همراه با مر ذره ایست
 از محبت رنج طاهر شود
 انس و حواشفت آدم ازوست
 از محبت چشمه بینی روان
 آن محبت جلکی نقصان او
 از فریب نفس بد فعل سقط
 و آن محبت فتنه مردم شود

از محبت مست یاری در جهان
 عالمی معنی و صورت از دواج
 این ستم و حجاب کار و بار
 قدحش نشو با خود داند او
 این چه حسنت این چه نیابت است
 وین یکنایی سلطانیت این
 وین محبوب چنین جانیت این
 وین دل داری لطف و مهر با
 عطف و جودش با کدیا چون
 این طمع داریم از انعام او
 کز سر خوان کرم آن نازنین
 بلکه از احسان او خالی نیم
 شورش غوغا چه پیدا و نهان
 از محبت یافت مرز حجت علاج
 تا درون پرده رخ بیند کار
 زین ورقها نام خود بخواند
 وین سیکوی و رعنا نیست این
 وین محبوب چنین جانیت این
 با چنین خاکی چه دوش در میا
 نا امید از در که او ناکسیت
 و ز عطا و فضل های عام او
 تا ز ما کز نکرد اند جبین
 دایما مستغرق لطف و یم

حکایت

میگذشت از ره سوار باد پا
 دید درویشی چنین بی مهلتی
 چون بهوش آمد بر سرش کسی
 بستم بر فقر اک صید از قفا
 نعره زد گشت بی خود مدتی
 کز به بودت می می می پستی

گفت چون دیدم که بگذشت آن سوار
 کرده اش مجروح هر صید خویش
 از سر دردی بنالیدم نهان
 گفتم ای دلدار و محبوب همه
 ز امتحانت نر زانی مشکلیست
 جان دل مجروح تیغ ابتلاست
 چون جراحت کرد صید خویش
 عرضه کردم چونکه عجز و افتقار
 گای ز غفلت پست گشته در طلب
 گرمی دانی و کر نه با من
 با تو همچون مغراند پرستم
 چون دمی آینه صیقل بیکان
 خویش را آنجا دهم چون جلوه
 عکس نور طلعت زیبای من
 میکند هم سوی من آن نور میل
 آمویی بر مرکب خود کرده بار
 بسته بر قتراک اندر قید خویش
 گزنیاز و آه من پر شد جهان
 در که و بیکاه مطلوب همه
 صد جراحت بیشتر بر مرده است
 خاطر آشفته دایم در بکاست
 بند بر قتراک و پذیر این نیاز
 این نداد سر من در داد یار
 بسته بر قتراک مانی روز و شب
 در برم تو اقرب از پیراهنی
 زان تو پنداری که داری دهم
 حسن زیبایم شود آنجا عین
 و زکمال ناز باز م شیوه
 افکند پر تو بر اقلیم بدن
 میدود طفل اضافی بر طفیل

ناظر خود هم خودم میدان و پس
 راه مکن کم پس سستی خویش
 عاریت داری تو اینجا مرجهست
 مرجه طاکرشت اینجا از اساس
 تربیت ز اوصاف آمدنی بسبب
 از یکی ذوقست و ز یک بار دل
 دوستان را مادی آمد پیشوا
 از میم گشته سرگردان فلک
 در ظهور آمد خواص این صفات
 راه مر یک نامرئی بود راست
 چون بچش آید شمار چاکران
 نکته ید عوالی دار السلام
 جمله را مرجع یکی کرد از ان
 زان یکی نزدیک بینی و آن دو
 و آن یکی پای نه در ره روی
 طالب مطلوب جز من نیست
 جند مخموری تا تو از مستی خویش
 جمله زان دوستی ای خود پرست
 این همه عکس صفات و شناس
 اختلاف حال از ان اند
 وین یکی دست رس و آن با بکل
 شد مضل بیکان گزاشنا
 و ز پیش فیضها دیده ملک
 عکسها افتاد زیشان در جهان
 هر کسی زان گفت اقرب راه است
 در کشد او خود مهر ایشان
 آن زمان بر طالبان کرد تمام
 حال نیک بد شود آنجا عین
 و آن یکی در رخ و آن یک در حضور
 وین ردیف دوست همچو شنوی

وان یکی سر مست از جام الست
 فانی مستغرق بحر وصال
 یافته مسجود را اندر سجود
 چون ز ذات دوست باشد تزیینت
 نیست کس راز مره جول چرا
 حکم آن اوست تدبیر چه سود
 مرجه خواهد آن کند تو گیتی
 در پس این پرده بازیها بسیت
 یفعل الله ما یشاء توفیق اوست
 نیست کس رایج کونه اختیار
 غرقه بحر تحیت را مانده ایم
 وادی تاریک راه کم شده
 در روش که پیش باشیم از ملک
 زین تعجب قدسیان از حیرت
 یارب این احسان و لطف از کجا
 در شهود او شده کارش ز دست
 میجکس واقف نه ز جزو الحلال
 برده اطلاقیش از فوطیود
 آمد این راشادی آنرا تعزیت
 صحیح کن بانیک بدنه اجرا
 کار چون با اوست تزیینت چه سود
 از میان بردار خود را چستی
 محرم این راز کی ترا کیست
 نیک بد بر جمکی توضیح اوست
 نه درین وادی توان دید کنایه
 مخزن و سم و تصور مانده ایم
 که جو حیوانیم و که مردم شده
 طمطراق یافتند در نه فلک
 جمله گرو و هیاهو از غیرت
 خاکی را این همه قرب از کجا

نیست آب خاک را چندین فث
 آن حقیقت گاندر و دار و طهور
 میل آن با اصل خود باشد طلب
 سوی خود چون میکشد آن نغز
 نفس در منظر دیگر جمال
 مر زمان سر از روی بیرون کند
 در میان خاک خوش افکند
 آتش روی زند میسوزدش
 اندران سورت ساز کار او
 گاه دیگر در تنزل مانده ایم
 کبرای او بپشته راه ما
 گاه جودش در تملطف آمده
 با کدای خاکساری در شهود
 مرجه میخواهد کند حکم آن اوست
 از صلاح ما برون فغان اوست
 کان همی مانده ایم اینجا بر طرف
 میرو و تا مرکز خود بی فتور
 دیده بکشا کین نباشد عجب
 می نوازد عاشق مجبور را
 می نماید دوست در اوج کمال
 عاشق مجبور را مفتون کند
 وز تخرید در جنونش افکند
 مر زمانی بازی می افروزدش
 هم از ان یابد شفا بیار او
 وز خرابی در تنزل مانده ایم
 در درون خیزیده از خوف آمده
 پیش عاشق بی توقف آمده
 کس چه دانند کین عنایت از چه بود
 از صلاح ما برون فغان اوست

در نیاز افتاده بودم نیم شب
زار می‌لیدم و این بود راز
تا تفری در دادنا که این ندا
میزنی دم از تو گل پیش ما
که تو میدانی مرا محبوب خود
نیست عجزی در توانایی مرا
که تو به دانی من عقل معانی
ورنه بگذر از مراد خوشتن
تو ندانی بهتر از نعم الوکیل
هر کسی کوشد معین در ازل
دستی آنت دایم در دلش
قصه آن کاری گران دارد
قسمتش مغرست تمت بمحور
چون حکم لم یزل تجار را
داد نقد هر یکی را قدر حال

از خدا بهبود میگردم طلب
کاخ بهبودست الهی تو بساز
کین چه گستاخیت آخری که
نوشن باید دیدنت در پیش ما
هر چه از من آید آن دان خود
جند آموزی تو دانی مرا
تا بخود بازت گذارم خوش بیا
با خدا بگذر کار خوشتن
خوش بر جوی دست در کار کفیل
قسمت از جای و کاری خل
تا شود آن کار آخر حاصلش
دایما اندر دلش بنوعجب
ممت کس بقدر بخش است
در ازل می بست هر یکی بار را
زان بندیک نکینجا رسال

هر یکی را کیسه پر آنرا کنار
اندرین بازار باری نصیب
آن یکی را اندرین دار الهوس
و آن یکی نزدیک شد و آن داد
غرق نور از ظل ظلمت شدید
که نبودی دوری خلقان
نیست ضایع هیچ چیزی ثنال
بلکه اینها جمعی بهر توانند
میزنند زین ذوق عمری بکف
در دعا صد دست بکشاده
روستان حق ثمران دیگران
میوه بی این همه کرد تمام
قرب بعد جمعی تقدیر است
لیک را باشد ترا میل حبیب
و ر بود قصه سو او معصیت

و آن یکی را یکدم و آنرا نزار
نیست تحقیقانه شهری غریب
شد معین منزلی نه پیش و پس
و آن یکی ظلمت و آن غرق نور
صبح از تاریکی شب میدید
نیک از بدی بدیستی کسی
هر یکی در حد خود دارد کمال
بمحو مر دوران درین شهر تواند
تا شود یک قطره در در صد
تا نشیند میوه چون شسته
مثل جوی بر کج و پوشت
جمعه در کار خود ندانند مدام
اختیاری نیست چون تدبیر
از سعادت بیشکی داری نصیب
داری از فقر و جلالش نصیب

خیز و شر آمدنشان نیک و بد
 کفر و ایمان چاوشان دهند
 ظلمت بد بختی روز بخت
 جهمکن بکشای چشم مفت
 دور کن از پیش رخسار
 با چنین چشم پر از عیب و غبار
 ای گرفتار حجاب مومن
 از جهالت کشته صحت بدو
 در پی ناموس مانده خاطرت
 وقت مردن این همه رسم و رسوم
 تانیا بد چشم معنی روشنی
 سر که او امروز دل بنیان شد
 جوشن در سنگ پاد کل بماند
 قیامت بوی زان کردند ساق
 مکر ایمان بود جوهر بود
 مبداء اینها زل مرجع ابد
 منتظر دایم نشسته بر رهند
 میشود از اشقیای بنیاد است
 یار را بشناس اندر صفت
 تمامی صلح یابی جنگ را
 چون توانی دیدش شرمی بدار
 بنجر از کار و بار خوشستن
 یافته از نفس خود کونه ریو
 غافل از مرگ فکر آخرت
 مریکی باشد ترا مرگی و بس
 کی خلاصی یابی از ما و من
 ماند سنگ تیره و منیا نشد
 دست بر رقصه اش مشکلی
 تادرو آن سنگ می باید کرد از
 و آنکه بی دینست او مضطر بود

بامزاران درد و سوز و ابتلا
 توبه کردی اگر امروز ص
 مان بجای چستی مشغول خوش
 آفت کلی تو اموای شست
 بت پرستی چند شد آخر حیا
 تا یکی خواهی بدن بر یک نسق
 بهر کار آمدی اینجا بیکاه
 غرقه در پای عشقم این همه
 نیست غیر از عشق مقصود
 عشق حلا بستی لاشکال را
 سر که او زین درد آمد بی نصیب
 شربت وصلش بهر درد ماست
 نیست کلخن جای سلطان
 قابلی باید زهر سرد در دست
 میشود القصه آن جوهر جدا
 یافتی از بویه فردا خلاص
 در میان خود شده هم غوی
 سستی تو جملگی بهای شست
 زین معاش تیره کو آخر حیا
 عشق را بشناس اینجا از عشق
 اصل و فرع خویش میکنی
 کشته غوغای عشقم این همه
 عشق شد مار درین روز شما
 درد دار و نیست اهل حال را
 پیش او این قصه باشد عجب
 آنکه بی درد دست او کی مرد است
 خانه کور خورده همان
 لاف زن اینجا کی آمد مرد است

حکایت

کرد درویشی مگر از حق سوال
 چار صد سالش نبرد در دسری
 حق تعالی گفت آن درویش را
 کوسری او را بخوردی در دما
 نعمت در دم بنزدیکان رسد
 چون بود لایق بجنه های عشق
 هست نعمت خواره بر در کسی
 در دبايد نادو آید پدید
 کی فروزد غمش کس چراغ
 در آمد مولش جان حزین
 لذت تیغش ز مجروحان پیر
 جای تیرش سینه پاکان بود
 نیست بی غم را امید شادی
 غم بشادی میرساند مردا
 لذت غم بادل سودست

کز جره فرعون بود آسوده حال
 از بلا بروی نه بکشدی دری
 کوجه بد بیکانه مرخویش را
 نیست ز نامردی ره مردما
 غصه مجرم بهشتا قان رسد
 آنکه بخود نیست از غوغای عشق
 ریخ و محنت را می باید کسی
 عهد باید تا وفا آید پدید
 سر بسر این ره غمت و درد داغ
 آه چون باناله و غم تمنشین
 قیمت داغش ز دل سوزان پیر
 بز مکارش جان غمناکان بود
 بند کارا میرسد آزادی
 عاقبت آید دواي در دردا
 ریخ و سوز عاشقان پهلویت

مکره دانا تر غمش افزون ست
 عاشق و بی غمی کی رسست
 عشق را باید دلی پرداغ و درد
 سینه مجروح و جان پرالم
 سوز آمد خانه و دل را کلید
 غم درین ترکیب خبری اعظم
 تان شد در درد جانی مبتلا
 خسته شو تا شرتی بجشاند
 مکر استی سیه فانی نشد
 آفت کلی دین ره مستی است
 مستی اندر مستی او محو کن
 بگذر از خود ای اسپر ماومن
 تو کی تا خوشی را دانی کسی
 بملکی پیچیم موجود او ست
 پیش ازین او بود کس نا بود

مصطفی زین یک پیچ از غم نرسست
 عشق و غم با یکدیگر آراست
 ساز این ره کس ز بی دردی نکرد
 مکره دارد راه دارد در حرم
 فتح باب ز درد آمد پدید
 محنت اندوه با ما مست
 کی دمنده شد در دار الشفا
 نیست شو تا پیش خود بنشانند
 دوستی باد برش جانی نشد
 رفعت مردان درین ره پستی است
 نکر در پیمانه های صحو کن
 کم شو ای در مانده با خوشتن
 عذر شرک دوری خود کو بی
 پیچ را این لاف مرز گفت و گو
 این زمان هم او ست مطلق در

ظل و انسان تو این عزت نکر
خاک را این همه حرمت چیست
چون کمالات اندر و دار فطرت
واقف اسرار انسانست و بس
خازن کجینه لاموت است
آن در شهوار اندر دست است
تا کردی کم نیابی خویش را
مر که از خویش با کل گذشت
خویش بگذارد و این پس گیر
در کش آنکه دین را استند
ظل انسان عالم آمد بر
لایق تعظیم میدانی که گلیست
زان ملک نامور او شسته و جور
لایق دیدار انسانست و بس
جامع نقدینه ناسوت است
در روشن فلاك جمله پست است
مر می نبود درون ریش را
در مهالک جلکی از پل گذشت
خاک رهشوی جوان در پیش
در دراز حق تعالی خواستند

حکایت

گفت بود در باخیر الانبیا
لیک آن بهتر که تو خواهی حق
مرجه بهبود منست از آنچه خواه
از خدا درخواست سید دعا
پستی بم خواهد آمد سه دعا
من ز امین پیش تو خواهم سبق
سوی من از لطف رحمت کن
گفت الهی تا بود بود در ما

یک زمانش بی غم و رنج مد
نان شام و چاشتش با هم مبر
چون بود از در فقر آراسته
نیم شبنم داریش اندر بهشت
سمدی سیدش از در دبود
جان مشتاقان او بیغم مباد
پیش بر افتخار و سروری
اشتیاق آب وصل باز خویش
آتش آن شوق باد افروخته
صیقل آینه از سوزست و آه
اندرین میدان کسی شد مرد
مر که عمری رنج و بار دل کشید
لایق این درد انسانست و بس
مست از انسان درین خانه قوام
کاینات اجزای و دان بالقیاس
وز سحاب نیستی بروی ببار
یک غذا که کرمیادش بیشتر
روز و محشر باد با من خواسته
ز و پیش از کرد ما خوب زشت
مر که بی درد دست او نامرد بود
در عشقش از دلی ماکم مباد
باشد از در فراق و غمخوری
تشنگان از زمانی بادش
ماسوا ما را تمامی سوخته
در حریمش از الم یا بند راه
کو تمامی نیست شد در درد او
آخرش از وی مدد و ای رسید
غافلست باز سوز پر و آنه
منظر اجمع وی آمد و السلام
نور عالم از صفاتش انعکاس

پیشوای حد تعریف است
آینه دار جمال یار است
ای دروغاگر ندانی قدر خود
مرکز سست است اندر دور او
خوش باین قبول و احترام
جز آخر مانده در زیر چمی
زین قفص پرواز کن ای شاه با
دقرا موس نامت به پیچ
پیچ چون کشتی شدی چری بر
ذوق او اندر فحای عاشق است
چون شود فانی نواز دگر
لایق تعظیم و تم تشریف است
مولن خوش لایق دیدار است
دایما در میخ داری بدر خود
جان فدای شوق کردن طور او
تا بکی داری تواند بند دام
با خود آتو محرم شاهنشاهی
مدم و ممر از شو با شاه باز
باش بر درگاه جانان کم ز سراج
چون بمری دوستی شد باورش
نیست شو کو مر که در ره صداد
یار آید از طریق دلبرش

حکایت

بد جوانی بس لطیف و با جمال
روز و شب در کوی او کردی
گاه خوری گاه دشمنش بدی
که کت و که ذلت عامش بدی
فتنه اش شد بر کسی آشفته حال
دیده پر خون بر امید یک نظر

او نمی آید و میگفت ای نگار
خوشرست از لذت جناتم این
عاقبت از بس بد مر سودا
پیش محبوبش کسی این قصه بد
شد میان مردمان این گفت و گو
مرده شد بر عکس لبر در فراق
از غم عاشق سه روزش تب گرفت
عاقبت آن خسته بعد از چند
دلبرش بیمار داریها بکرد
رسم معشوقی نمادند اندر میان
مر که اندر عشق و دلخسته شد
چون ز پا افتاد آن مسکین او
داغهای کهنه را مرهم نهاد
خسکان را میکند تیمار خود
خسته کو تا از ویابد دوا
بهر تو که میکشم زین صندل
عیش و شاد بیستم نه ماتم این
خسته در ره باز ماند از کاروان
کان فلان اندر بیابانی ببرد
کای دروغا این چنین مرد نکوی
کوشه بنشست و کاش کشت طاق
روزش را بگذاشت آن غم شبگرد
باز آمد تا توان بس تباہ
الحق او را عینک ریا بکرد
مشکلات عشق را آمد بیان
از بد و از نیک کلی رسته شد
دوست آمد بر سر بالین او
وز وفاداری بنا محکم نهاد
شری خوش دارد از دیدار خود
نیست حاجت و نه میگردد

بر در او کو کسی را خواستی
 کی کسی از عدل و منجاست داد
 کو طلب کو اشتیاق در در
 کو دلی بر آتش بجران کباب
 پخیر بگذشته از بالای عرش
 کو اسیری در محبت سوخته
 در د باید تا بدرمان رهبری
 مرکبی در دست نامدرست
 بگذر از خود تا بد لبر بیبری
 نیستی آمد کلید کج غیب
 یار را باشی فضل مرز
 دوست با تو تواز و غافل شد
 دین بدنیای دنی بفروخته
 کرده نقص عهد و پیمان
 از تونه سوزی که دردی آمده
 تاز لطفش بیند او آسایشی
 کو مراد انگس از احسان ند
 عاشق سوزان غم پرورد
 کو سری بر خاک و چشم پر آب
 ممتش در لامکان افکنده عشق
 آتش عشقش مدام افروخته
 بی محبت کی بجانان رهبری
 وانکه با جوش است از و کی آگاه
 نیست چون کشتی از ان مهبری
 زانکه تا مستی هستی جمله
 تو ز بهر یاری آگاه شو
 در پی سرکاری حاصل شد
 وز جهالت خرمن خود سوخته
 نیست اندر عاشقی اینها درست
 نه بخود اندر نبردی آمده

نیست شرط این در طریق عشق
 تا نکردی محو بالکل بارها
 چون کمال اندر فنای مطلق است
 هرگز اندر فواره داده است
 تاز فرط لذت دیدار دست
 چون ز شرکبر یا شمع جمال
 محو پروانه شود در نور ز آ
 بعد از آن مستی موسوس دهند
 محرم اسرار کرد پیش دست
 هم بدو بیند بدوشنود می
 کر چه باشد صورتش مانند خلق
 باطنش محبوب در ظلمت حب
 گاه عاشق بر جمال خوشتن
 گاه معشوق و کی عاشق شده
 مر زمان در بر لباس بوجوب
 محو شود دوستی کر صافی
 خوف دارد و امنست از خارها
 لاجرم درستی صدر و لوق است
 از تعطف ره بر و بکشاده است
 کم کند خود را و گوید جمله است
 افکنده سر و شعاع بی زوال
 سوز در آفتاب تف آن کاین است
 راه اندر بزم مجوسش دهند
 مغر او پنهان بود در زیر پوت
 هم بدو گوید اگر دارد غمی
 ذات دیگر باشد اندر زیر دل
 گاه ساکن گاه دیگر مضطرب
 گاه خواند وصال خوشتن
 یک نفر عذر آدمی و اموشده
 کشته خود مطلوب خود هم در طلب

گاه با خود در نیاز و که بنار
 عشق بر دست از صف بیا
 غرقه این بحر شو کر عاقلی
 عمر بگذشت این چه مشغولیت این
 مانده در دام خودی چون کرم
 جام وحدت ریز برستی خود
 رند و عاشق ساکن میخانه با
 معتکف کشتی جو در کوی نیا
 جز به باد نبودت میل کرد
 بر سپاه عقل تو محکم زند
 از تصرف دست او کوتاه کند
 تا شود دارالامان مصر و جود
 از میان بر خواسته آیین ناز
 خواست خود عذر ایام فراق
 آرزو با جمکی حاصل شده

قصه عشق است بس در و در
 نه درین دریا کنار و نه میان
 چند ازین افسرده کی کاهلی
 بگذر از خود عین مقبولیت این
 در غم فرزندی و اسباب و رز
 تا بیایی لذت از مستی خود
 خاک پای ساتی جانانه باش
 در میان آرندستان با تورا
 جذبه آر در زمان خیل و کر
 مصلحت بینش را بر هم زند
 بزم دل را تکیه گاه شه کند
 ظاهر باطن کند محو شهود
 عاشق و معشوق با هم در نیاز
 مجرد و ری را شده وقت طلاق
 محو ذات آن عاشقان دل شده

مجلس عیش و طرب آراسته
 با چنین یاری لطیف مهربان
 مرد باید یکجهت در راه او
 نیست ضایع هیچ کاری کار
 ناله وزاری کس در درکش
 آه وزاریهای غم فرسود
 میکند آه و فغان عرض نیا
 خوش می آید وزاری یار

مستی مانع ز ره برخواست
 غم جرادارند در ره عاشقان
 تا شود مقبول در گاه او
 شربت است آماده و بیمار کو
 جمله مقبولست میدان در ریش
 آورد مریدان را سودا
 میتوان باد و ست ز پلستان
 در نهان دارد بران گوش آن کار

حکایت

بود مجنونی عجب شورید چال
 شد مشوش خاطر از شهزاده
 مدتی آن عاشق سرشته زار
 کربدیدی ناگهش اندر مرور
 نه امید پریش از وی نه سلام
 کرد کوشش آن اسیر خانه سوز
 منقطع از خلق و از مال و منال
 مهوش جان پروری دلداد
 بر سر راه می برد انتظار
 محو و چو کشتی آن عاشق ز دور
 نه بد و وطن تقرب نه کلام
 ناله میکردی زاری تا بر وز

نوبتی شد خسته رنند از کوی
آن شب آوارش نمی آید ز کوی
منتظر آن دلبر عاشق نواز
کوشش بر آواز و بر عرض نیاز
شد ملول القصه اندر فقتش
کس نیاسود آن شب اندر صحتش
محرمی بودش زو سپید حال
کز جامه شب شاه را آمد ملال
گفت اینجا بیکسی دل خسته بود
نال اش در کوشش من نشسته بود
خوش می آمد مرزائی او
در نهانم بود غمخواری او
میرود دل سوی او مردم را
فرقت او میکشد در غم مرا
یار چون داناست بر زاری
عاشق کز مکن زاریت بس
کار و بار عاشقان زاری بود
مونس شبها میان زاری بود
آه درد آلود اندر نیم شب
می برارد حاجت اهل طلب
نالهای زار مشتاقان دوست
از دل بریان پر محنت نکو
زاری و مشتاقی و عجز و نیاز
پشته عاشق بود عمر دراز
کار عاشق زاری بیدار است
تا زایش لاجرم غمخواریست
دوستان بادستان یاری کنید
خوش می آید و راز زاری کنید
هست مقبول از شما آه شما
راست آمد زین طرف راه شما

این چنین دلداری جو یاں شما
تا بکی این غفلت خواب غرور
کامی از چیست جهان شما
چند ازین افسرده کی و فکر و
دبدم از یاد آید پای است
دین معمور و دنیا نام تمام
میرود از دست این سرمایه است
این چنینست بر بایند از مقام
این زمان فریاد آخرت چه سود
قفل دل امروز می باید کشود
کار خود خود کن بنزدیک هست
بهر تو چون تو نخواهد کرد کس
با خبر باشی بغفلت کرد
دبدم خواهند گفتن مین و
راست کن امروز زار در راه مرگ
تا بود اندر غریبی ساز و جبرک
ای گرفتار اسیر ما و من
کشته سرگردان کار هوشین
هستیت از تو بر آورده دما
خویش را در بند چندینی مدار
زین قفس پرواز کن بر آید
جون توشه بازی مکن صد گونه
تا بکی در چاه جانی مبتلا
در گرفتاری خود اندر بلا
مرجه بازت دارد از وی آن
آنچه غیر اوست میدان گمان
بت پرستی را رها کن حق پرست
پشت پازن خویش با افشار دست
دشمنانند این همه اشغال تو
کرده غارت جمعی احوال تو

حیف می بینم که ماندی زیر بار
 کار تو از خرابی بوالهوس
 تا ز کس راضی نباشد ذوالجلال
 مگر کرم بسیار دارد او خود
 خود غم خود خور که کس نیست غم
 غرقه دریای غفلت مانده
 عمر آخر شد تو در خوابی هنوز
 چون ندارد خوف دامن گیر تو
 خوف آمد اندرین وادجی حصار
 بحر استغناش چون آید موج
 انبیا را زهره گفتار نه
 حاکم مطلق و رامیدار تو
 بگذر از خود که خلاصی بایت
 عشق اندر نیستی دارد بیان
 غرقه چون گشتی تو در دریای عشق
 پیش لبر از جهالت شرمسار
 فکر خود کن نیستت فریاد رس
 کی شفاعت بود اینجا مجال
 چون تو لایق نیستی آنرا چه سود
 خویش بر مان تو امر و از ندم
 دایم در تیره جهلت مانده
 طالب ملاک اسبابی هنوز
 با جهان پر شده تقصیر تو
 آیت لانا منور اکوشت دار
 عالمی را که براند فوج
 در حمایت میجکس را بار نه
 خوشت را در میان شمار تو
 نیست شوتا دوست رخ بنماید
 بر کناری تا تو هستی در میان
 بر خست بکشاده شد در می عشق

تادین در نیایی بهجوشصت
 خویش را بگذار تا واصل شوی
 چون شود مینایت از دست
 کوی کر و قتی می برم کن
 لشکر بود استغفر الله العظیم
 آن در شهوار کی افتد بدست
 تا کی خود را تو خود جایل شوی
 شرمساری یا بی از رستی خویش
 خویش را چری ز پید او نهان
 این زمان شد جمله یاران قدیم
 بد زینهار را تمنا مدستی
 بر سر کوشش گرفته بد قرار
 کشته محو عشق و فانی تمام
 ناگهی آن نازنین کلعدار
 آفتاب حسن در اوج کمال
 رایت محبوبش افراخته
 دیده پر خون عاشق دل داده
 گفت یوسف ای زینجا این تویی
 گفت من قتی بدم این دم نیم
 مابو بیند روی یوسف غیبتی
 دیده اش بر خاک راه انتظار
 آن اسیر در دمند نیک نام
 میکشد شت از راه با صد کار و بار
 کشته گردان ریش ماه و سال
 دوستان را نیم کشته ساخته
 عقل رفته مست کار افتاده
 بیکس و حیران رسوا این تویی
 جمله ام آن شد که من مست و نیم

از قدم تا فرق مجموع تو لی
کعبه وقتی بودم این دم یستم
نوبت نابود و بود من کرد
عشق چون افکند بر عاشق نظر
در میان فارق و مفروق نه
جای یکرنگی و یکتایست این
مدتی می برد عاشق انتظار
عکس لبر بر حجاب انداخت نو
کم شد آنجا عاشق و اوصاف او
خیمه در سلطان عشق آنجا بگاه
مملکت بگرفت و رایت بر فرا
خت کار از شرقتی خود سار کرد
شهر پر آوازه گشت از حسن یا
احتیاج خلق از حد در گذشت
جلوه کبر بر رخ برداشته

هم بصر سم سم و مسموم تو لی
شادی آمد هیچ ماتم نیستیم
جان جان جان جان باند و تر که
خویش را معشوق بیند بر
ذات عاشق هیچ جز معشوق
دست سعنایی و زیبا یست این
سخت آخر پیش می روانه و
از محب حسن وی آمد در ظهور
باد برد آن عاشق و لاف او
ناخت چون برستی عاشق سپاه
جمله اقلیم را پر نور ساخت
از جمال خویش صفا آغاز کرد
این صدا پیدا شد اندر در دیار
نوبتی از ناز آن شه بر گشت
عالی بروی نظر بگماشته

ماز است غناش در امید کم
نیست عاشق جز خیال در نظر
می نکرد و جزین مفهوم هم
وصف عاشق نیست جز افلاک
ایمنی در مفلسه آید پدید
ذوق هستی جمله اندر نیستی است
نیستی هم میشود کامی حجاب
چون هستی بگذری و هستی
زان که شستن نیز باید در گشت
کی کنی از ماتو باور این موز
خوشتن را می ندانی هیچ حال
نیست چون دانای از حیرت بسوز
چون بسوزی اندرین آتش تمام
نیست کس اندرین کارا گهی
عقل را آنجا است حیرانی و بس

ز ره سان در نور آن خورشید کم
عاجز و سرشته پر خون حشر
منظر یا قابلی مویوم هم
زان ندارد و هم از و سوال
نیستی آمد خزان را کلید
این بنایی کار با بر نیستی
شد جگر آه ازین آتش کباب
خویش را بینی که محو کیستی
سابق آن باشد که از خود در گذشت
چون گرفتار خودی اینجا هنوز
چون بدانایی او یابی مجال
سر بر در آتش غیرت بسوز
جملگی آتش نمایی و السلام
مرکز ارکی رسد شاهنشاهی
نیست برای او ان عشقش است

سر عشق از درک دانش برست
همچو کس باین ره در نیافت
چون کسی و ناکسی را پاک باخت
دید بینایی و شنوایی بدو
دایمادانا و عارف دوست است
نور دلبر دارد از عاشق ظهور
بحر عشق از عاشقان آید جوش
آه جانها خست اندر اضطراب
عالی پر نور و مادر ظلمتیم
یازدایما مایی خبیر
این چنین در عشق چون بشد روا
در محبت صبر را کی فرست
عقل ره زن گر کند تدبیر ما
دور کن از مصیبت بینی و را
تا نگردد اندر هر چرت طول

سوز ما از شیوای دلبر
کم شد آن کو اندرین منزل بخت
یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت
اصل کویایی و جویایی ازو
یار چون مغرنت عاشق تو شدت
از حقیقت بر محاربت این مرد
صوت محبوب از محب دار در خوش
کاروان بگذشت مادر عین خوا
وصل نزدیکست مادر فرقتیم
او بدل مشغول ما جای در
خود بکن ز انصاف در دستا دوا
عشق و تاخیر از کمال غفلت
تا فتد در عشق تو تا خیر ما
ره ده در قصه دینی و را
دور باد از نزد عاشق بو الفضول

شرط عشق از بندگی آزاد است
هر چه او را دوسترداری بسوز
زانکه اندر عشق این بندر هست
بذل هکن آنچه داری ای کدا
گر بدعوی صادق شرط این بود
میکنی دعوی که دل نزدوست
گر بدو تفویض فرماید لیت

رشته بکسل کر امیت شادی است
هیچ منکر با چو ز و لا چو نه
نیست پیدا آنکه از خود آگاه است
و آنکه در عشق آن شده شوقا
نیستی عشاق را آیین بود
دل البصد جاداری این لایق است
ز و همه دل داری آید حاکم

حکایت

بود یک شهرزاده صاحب جمال
نازک و زیبارخ و دلدار و خوش
از برای او پدر مکتب نشاند
بود پیش او استاد او مکر
گشت باشه زاده چون چندین
مبتلای مهر آن شهرزاده شد
جان او میخواست تدبیر یاندا

عاقل و دانا ظریف و باکمال
سیرش از لطف دایم بود خوش
بهر تا و پیشش بر روز و شب نشاند
خادم صادق جوان کفش کرد
جان او باد در محنت شد ایمن
بر جفای عشق دل نهاده شد
نالها میکرد تا شیری نداشت

سوز غم با او همیشه بهمنشین
گفت باشه یک وزیر اندر نهان
ممدی را نیست لایق کفش کر
دور کرد انداز جیب آن خسته
گشت بیمار و ضعیف آن خسته
در مجالس گفت و گوی او فتاد
روز و شب مونس بهرانی شد
نام او و در زبان یادش بدل
روز و شب از یاد او در گفت و گوی
عاقبت دولت به بخش یار
فرقتش بر شاه زاده کار کرد
محر می کان بد بدان شه راز کو
از منش ز نهار بر کوی سلام
رفت بر کشش مردمای دوست
چون زد لبر دید عاشق آن نگاه
در دایم گشته اش نعم القری
کای شده حکم تو شایع در جهان
میشود زود و دل طبیعت آن
نا توانی با جفا پیوسته را
قصه اش چون شمع شد آروخته
بر کسی ز درد او انصاف داد
غرق در بای غم جانی شده
دست دامن خیالش با بکل
اشک او در رور و آن در جستجوی
طالعش از خواب غم بیدار شد
پیشش آن عاشق بیمار کرد
گفت و موسکین را بازجوی
واجب او گوید بمن آری پیام
کرد عاشق را ادای دوستی
مخوشد یکبارگی آنجا نگاه

باز با بسوس آمد و زاری گرفت
بعد از آن گفتا بگو محبوب را
دل تو داری جان بمانجا خواهم
عرضه کن عجز و نیازم ای رسول
چون پیام آورد قاصد گفت یا
چون بری مسیح دل زان نیست
قاصد آمد باز گفت آن حال را
امتحانی کرد در یاری و را
گفت بیرون رود ربابا در کمر
با کسی افتا مکن این راز را
رفت قاصد بیکرمان بیرون
چون نظر در خانه اش سر و گما
سرشیده آن اسیر اندر درون
بمجنان داشت پیش یار برد
از طبق سرپوش چون برداشته
عذر آن الطاف غمخواری گرفت
و آن مه عاشق کشی غروب را
تا یکی از جان در غم کاسی
کو بکن جان حزین را هم قبول
باز رو کوشش با جان بکار
این سخن خلاف هدیان نیست
بر زمین انداخت آن پامال را
آزمونی در وفاداری و ا
مرجه باشند نزد من پیش بر
خیر بادی کو بت طننا را
باز آمد پیش او باری دگر
دید آنجا یک طبق سرپوش داشت
از قدم تا فرق آلوده بخون
مرجه عاشق گفته بود آن کار برد
صدق و راجله باور داشتند

بدلی خود را نهاده بر طبق
 شه جو دید آن طشت پر خون دل
 چون بیامد دید در تابوت بود
 در پی تابوت او میرفت شاه
 وقت فتنش هم در آمد شه بکوه
 کشته خود را اگر بنواخت دست
 در محبت که اوصاف قشست
 صدق او چون یار را باور شود
 صدق روح آمد محبت بمجوت
 مگر که صادق باشد اندر دوست
 صدق باشد اندرین راه ماست
 راستی را عاشقی که در دمنده
 خسته شود تا یار غمخواری کند
 کرشوی بیمار بیمارت کند
 در دو سوز و داغ میکشند لها
 ای ز می دلدادن خوش نسق
 ز امتحان یار خود شه منفعل
 جان او را از محبت قوت بود
 کل شده از اشک مردم خاک راه
 تافتاد از لطف او در شهر شور
 مرجه باشد پیش کو چون زان
 وقت کشتن تیغ را لایق ترست
 عاشق اندر عاشقی سرور شود
 کر نباشد جان جکار آید بدن
 میکند زویار باور دوستی
 میرسد ز اخلاص اینجاشادست
 مادر و عشاق دمه دارد مند
 دل بده تا دوست دلداری کند
 بخود و سر مست دیدار کند
 کر سوس داری ز عشقش حالها

نیست آسان عاشقی ای بوالهوس
 کر بر این کسبرداری غرق شو
 از وصول عشق اگر خواهی شرف
 آب حیوان خواهی در طلمات شو
 تا نسوزی در محبت بارها
 در ریش مردانه بی دشت در
 تیر او را سینه خود کن سپر
 دارم از کج وصالش مژدها
 خون دل خور جان می کن بهاها
 محنتش کردن نه و در غم در
 باش دایم در بدایش مبتلا
 جو میکش و ز عناد خوف باش
 دوستی آسان مدان آگاه باش
 قطع میکنم مردم از خود بستی
 تیغ بکنم مرک خود کن اختیار
 نیست شوار خود مرن دیگر نفس
 جمعیت که بایت بی فرق شو
 آن در یکیت است در بطن صدق
 کر لقا میجو ای محو ذات شو
 مست موقوفت منور کاه
 کوش کن زان کار و ان بانگ در
 تا ز مر ترش رسد ذوقی دگر
 کر تو هم خواهی مترس از اژدها
 میکش از جور و ستم با پا لها
 تا دمنده رود در آن پرده سپر
 عاشقا ز اسم در غم کوه صلا
 دایما در کرد دل در طوف باش
 رو بشوی و زو شب در راه باش
 نیست بی تجرید اینجالدنی
 در حیم دوست کر خواهی تو با

سربسته بر خاک ره تسلیم شو
 عجز و سبکی مده مرکز دست
 از مراد و نامادی در گذر
 میروی کرسوی او روی غرض
 تا طلب باقیست مستی در حجاب
 مرجع غیرت آن و بالست آن دال
 کر تو در عشق آرزو داری مدد
 خویش بگذار با خود غم مبر
 اندرین چون قدم از سر برد
 روی او را نیست لایق جسم
 دست از خود شوی کجا که دست
 مرد میدان نیست اینجا خود پرست
 در محبت تا نکردی پایمال
 تا نبری از تعلقها بکل
 سرجه افزای و کردن چون کشت

سوش از راه امید و بیم شو
 دوست نین ره بهیچکس را نیست
 بلکه از غم نیز شادی در گذر
 دیده از جو سرافشان از غرض
 کن ترافی خواهد است مدد جو
 مرغ ممت بر افشان ای نیک بال
 درختین منزلش بگذر ز خود
 مشرکی بر خویش اگر داری نظر
 از من تو کار بالا تر بود
 کی تواند دیدنش مر و الهوس
 این بساط مایهوی تو طی است
 آن مراد او یافت کوار خود پرست
 جمله طاعات تو باشد و بال
 هست اند کردن تو بار غل
 نیست بی در دسری اینجا خوش

بگذر از سر جمله را بی در دس
 مرجع داری کو بر امر و زاب
 باش مفلس تا امانی آیت
 زانکه تا سرداری باشی با ضر
 شاید از راه تو برخیزد حجاب
 جان بده که وصل جانی بایت

حکایت

جمع چون گشتند اهل سلسله
 حضرت مشد روان بی خسته
 جوش مستند این بهر جای خود
 بود درویشی هم از یاران ما
 از حرارت بود در جوش تمام
 میکشد شات پیش خلوت پر زرق
 چیست این اندیشه خوش کار باش
 تا که از مردن نترسی ای نجیل
 این هموق سرور و وافت
 جمکی احوال تست آگاه باش
 با تو باشد دایما از بعد مرگ
 در جماعت خانه از بهر حله
 مریکی را کرد تعیین خلوتی
 بهر دلدار جهان آرای خود
 پر حضور و پر سرور و صفا
 طرفه مجذوبی عجب مستی تمام
 بایکی میکشد این را باب شوق
 کم خور و در ذکر شب بیدار باش
 جان عاشق نیست بر جانان میل
 کن ظهور آن دولت یابد حیات
 بر مزینش ساز و اندر راهش
 در قیامت باشد آن ساز و کسب

بستر جان نیست اینجا جز حجاب
 تاز جان و مرداری نکذری
 هست لایق اندرین پاکباز
 مرجزان تو بگذری از بهر دست
 کار پاک است این ره پاک شو
 چون بخوامی مرد آخر دمدم
 کرمیری این زمان در زندگی
 آنچه بعد از مرگ عرفی و عده است
 از صراط و وز حساب رنج
 هم ملک هم حور اندر آرزو
 انبیا و اولیا گشته معین
 در وصال دلبرت فانی کنند
 این زمان شناس قدر خوشتن
 این همه دولت شده همراه تو
 دیده معنی خود این دم کشای
 کار کن ای سالک زوی و متب
 خلوت فقر تو باشد سر
 ماسوا ما را حجاب خود مسا
 صد هزاران بهتر نزدیک است
 پای بس و دست خواصی خاک
 خوش بمرام و زو در ره نه قدم
 لذتی خوش یافتی از بندگی
 بعد ازین مرگت همه آماده است
 از بهشت و دوزخ و میل گیر
 تانشیند با تو یکدم روبرو
 تارسانندت بسر حد یقین
 با تو زین پس دوستی جانی کنند
 بگذر از تقلیدهای مومن
 حیفا زین غفلت و غیثم آه تو
 راه خود را از همه عالم کشای

چون ترا اینجا بصارت شنید
 تا ترا در دینی و در آخرت
 در غلط دیگر نیفتی بعد ازین
 سوی یارت سر طرف راستی بود
 جلوه افعال و اسما و صفات
 بس لوا افزا و اندر ملک عین
 کسرتانیده بپا طعنه و ناز
 پائی سر چمکی ذوقست و بس
 و وصل او از بعد مشتاقی بود
 هر که زین میخانه کر جامی بنیت
 ماند در ناموس اندر عجب خویش
 لذت مستی آن باده ندید
 محتجبت هم ز خجسته های خویش
 کرده کم سرمایه این راه را
 پیمیز عهده و پیمان الست
 لحظه لحظه ساز آنرا بر مرید
 پر حضور و ذوق با خاطر
 ظن و سمیت چمکی کرد یقین
 بهره از چشمت که کامی بود
 مفلسست کرد اندویش بانی بخت
 کشف کرد بر تو بین الاصبغین
 عاشق و معشوق با هم دنیا
 این نتاج و میوه شوقست و بس
 مستی اندر باده ساقی بود
 لب لباب جست هم کامی نیست
 کار او دیگر نشد تحقیق پیش
 هم ز بیرامی خود چاره ندید
 دور ماند از مسکن و مأوی خویش
 بهر خود هم خود کند این جاه را
 گشته سرگردان جهل و پانی

عهد را بشکست از نسیان خویش
 این فراموشی نوح دل بشوی
 یاد کن از حال اول یاد کن
 شمع مجبونی بجد تر بر فرو
 آشنا شو با یکی بیکانگی
 این چه بد بختی با خود دشمنی است
 چند خواهد بود اینچنین است
 خود بس از امروز کار خوشتن
 ای گرفتار و مقید مانده
 مانده اند زیر ستر ما
 تا یکی تذویر و خود بینی بود
 هم دل بریان جگر سوخته
 سینه پرداغ و جان پرالم
 عاشقی باید ز خود بگذشته
 مستمند کامبتلای خسته
 کشت غرق از غایت طغیان خویش
 دست باز الایش از کل بشوی
 رسم یاری را ز نو بنیاد کن
 هر چه غیر دوست است اینجا بسوز
 عاقلی کن بگذر از دیوانگی
 وین چه تمت کوتاه و طبع نیست
 از تو مشفق تر بگو تا کیست
 زانکه فردا کس نخواهد ساختن
 در رسوم خود مشید مانده
 مبتلای کار و بار و خویشتن
 ز این ره عجز و مسکینی بود
 دیده باید ز غیرش در خسته
 خاطر محزون بر تیرندم
 صادقی از نیک بد بگذشته
 از دو عالم فی الحقیقت رسته

دست پاکم کرده در کوی غم
 آه از استغنائی دل آه
 کبریایش چون لویای بر فرا
 چیست تدبیرت چه کوی جو
 رخت خود بردار ازین گمان
 نیست اینجا زهره چون و چرا
 چاره جز عجز و جزانده نیست
 در دمار نیستی آمد و ا
 ما کیم از ما که گوید در جهان
 غیر او نیست عالم وجود
 مردی و سر منگی در میان است
 در محبت مکره باشد استوا
 تا در آن کواو تواند زد قدم
 کند تعظم است بر کونین راه
 بی نیازش و عالم را حیات
 غیر از آن کز غم جگر را خون
 قالب هستیت کوجان بر
 صلح کن تو کیستی فی مابرا
 هیچکس را قوت این کوه نیست
 سوز و ناله کرد این حاجت را
 اوست بر جا آشکارا و نهان
 اینچنین معلوم شد اندر شهر
 محو بودن دایم در ذوق است
 نیستش با غیر یار خویش کار

حکایت

دختری در کعبه بود اندر طواف
 عارفی گفتش چه بی شرمیست این
 روکشاده مست و از اندر مصاف
 در روش بسیار هم گرمیست این

شرم می ناید ز مردانست چرا
 من تو برده بودم مردی کما
 شایقین کانه غلط پنداشتم
 که تو مردی بوده ای بی وفا
 امر معروفت چنین جلای روست
 مرد این نهادان که محو دستند
 لاف مردی سر کسی را می سازد
 مگر فانی نیست اندر در داو
 نیست اندر معرکه مردانگی
 محو دیدار نگار خود شدند
 مانع از راه خود برداشتنند
 از خود و از غیر و ارستن تمام
 ای ز نامردی مشوش مانده
 فکر نیک بد شده بند رست
 خاطر مشغول مدح و ذم شدند
 گفت بکنار این طریق چرا
 از تو ام که گاه بودی شرم از آن
 نام مردی هم ز تو برداشتم
 مرکزت با من نبود این جفا
 التفات جزید و کردن خطا
 غرقه در یای حسن او شدند
 بوالهوس سودای خامی می پرد
 اندرین میدان نباشد مرد او
 دایما با خوشی تن بیکانکه
 فارغ از آزار نیک بد شدند
 رایت عجز و نیاز افراشتند
 نیست کشتن در ره او و السلام
 پای بست راه و سرکش مانده
 یوسف تحقیق مانده در چیت
 روز شب بیمار پیش و کم شده

بجو آدم او فتاده از بهشت
 کرده کم عیبی خود از کاهلی
 دایما در بند این و آن شده
 چند فکر نان بار جامه است
 ساز طی آخر پط جمل را
 در وجود خود سفر و سفر
 هست بسیاری عجب وجود
 قول از آن حالت می آر خبر
 در پی افعال باید راه رفت
 در ره معنی در پایان میر
 زاده کن از جگر از اشک آب
 رنج میکش با بستمها خوی کن
 عشق بیدری زیم دور آمد
 درد باید در فراقش درد کو
 عشق را شاه و کد یکسان بود
 مبتلا و مضطرب خوب زشت
 تابع آن خر شده از جا بلی
 کار بر تو جملگی تاوان شده
 تا بکی رد و قبول عامه است
 ترک کن یکباره کار سهل را
 تابیا بی بهره از عمرت مگر
 نیست تحقیقش گفت پاشنو
 از سر اقوال سم باید گذر
 کن عمل مردم قرین شاه رفت
 از سر دل بگذر و از جان میر
 راست میر و از غم او روتاب
 در ریش خود را جو خاک کوی کن
 درد و غم با جان مهور آمدند
 جان مهور بلا پرورد کو
 وادی این راه بی پایان بود

عشق چون جلوه کند بر چنان
عشق چون بکشد بر شامی در
عشق در دامم چون توان
هست نعمت خواره بر در که
چون نشان دورش بی در دست
این همه دشواری اندوه پیش
کردن آسایش نادانی بود
راه تاریکست بالا و نشیب
گر شوی آگاه ازین راه دراز
چون توان یکساعتی فراق
میرسد ایلمی تندی چون ز پی
راه پر قطاع و تنهایی و شب
منزل دور و رفتنی نیست
این زمان تدبیر کار خوش کن
فرستی این یکدو سه روزی که

میکشد در بندگی شش سال و ماه
میشود سلطان غلام چاکری
عاشق ازین غم بخوبی توان
در بلا ثابت قدم باید کسی
بودن آسوده ز غم نامردیست
پایر همه رفتن و صد گونه پیش
وین فراغت از پریشانی بود
داده نفست مرزانی صد فقر
بر روت کرد دردی اندوه
دمدم می بایدت این بار
مرکه آماده نباشد وای وای
وقت شبگیر و ترا بگرفته
کی توان رفت چنین جاهل
فکر مرمهای جان رشن کن
سعی کن کین یک غنیمت شد

صادقانه دست زن اندر
در محبت استوار آی استوار
مرکه اندر عاشقی بیک رنگ نیست
تا نکردی یکجمله در دوستی
تا بکی میکردی بگردیل
تا نکردی پیش لب شرمسار
باطنش خالی دم از رنگ نیست
می نکرد داز تو باورد دوستی

حکایت

خسروی بد عاقل و عالی کمر
شد اسیر از عشق و در کج نشست
روز و شب اندر تخیل مانده
چون برآمد مدتی شد حقیر
گفت و اینست جندان طلعت
شاه گفت افسانه را بگذار تو
کرد تدبیری وزیر بوالحکم
تا که شاهش این کرت بیند گو
آن پسر را خواند با جمعی کثیر
آمدند و مریگی جایی نشست
گشت سرگردان ز بهر یک پسر
بر خود ابواب تنم جمله بست
از غم او در تذلل مانده
باز گفت القصه این غم با وزیر
این عجب حال است مشکلی صنعت
زودتر فکری کن اندر کار تو
شاه را پنهان نشانند حرم
بس کن این قیل و قال و گفت و گو
بر سیل میهمانی آن وزیر
وان پسر ستاده بر هم هر دو

مرد می کردند و گفتند شش بشین
 گفت اینجا بر بلندای هست
 بندگان را خدمت شه و است
 عاقبت بنشینت آن سرو سی
 گفت کردند بمقام شاه نشین
 لحظه چون بود بس برخواست رفت
 لطف محبوبش زد آتش در درون
 شاه ازین اندیشه ماتم فتاد
 هر کسی گفتی پسر این عجب
 طاعت پست و بخت یاریست
 او چنین گفتی که سلطان کجاست
 حکم او بر ما و خلقان دگر
 لیک اندر عاشقی ترست خاص
 حکم معشوق است بر عاشق و آن
 یا مکن که دعوای عشق و نیاز
 او بمان استاده با خدمت قرین
 تا به نشانندگی بتوان نشست
 عزت ایشان را برین در جاست
 رو بروی تخت و ماوای شهی
 هست با کلهای تر بودن در
 شاه را خون خوردن از وی است رفت
 تیر بر جان روان از دیده خون
 قصه او در همه عالم فتاد
 بهر چه با او نباشی روز و شب
 خدمت شه فخر باشد عاریست
 هر چه میخواهد کند او حاکمست
 هست مطلق شایع اینجا سر
 هر کسی نیست با آن اختصاص
 امر بر محبوب کی کرد در روان
 یا بمن بگذار که آیین و ناز

کومزن لاف محبت بر پیش ازین
 شه جواز هم صحبتی با یوس شد
 پیش عاشق کی ملازم گشت یا
 رسم محبوبی و شرط دلبری
 عشق را بنیاد بر خواری باو
 هر شی بر خویش این در میکشاد
 گفت یارش ای دور و یاری
 شب بعیش و روز شامی میکنی
 یا بکن کار و در امر دانه وار
 این بگفت آتشی زد در دلش
 سوز و گریه دایمی بروی فتاد
 در بلای ماند و کار از دست رفت
 زنده پوشید و بر خاک نشست
 از شهی بگشت و تحت تاج شد
 دید دلبر ناله های زار او
 یا میشود در رخ و غم دلش ازین
 شب بکوش در نهان جاسوس شد
 آید از عشق چنین صد بوی عار
 سهل منکر نیست کاری سر سری
 کار عاشق و زو و شب آری بود
 تا بچویش می صحبت فتاد
 نیست بر عاشقان عوای محمل
 جندان در صف سیاهی میکنی
 ورنه رو با تخت و شامی اعتبار
 کار را اگر در جمله مشکاش
 بر روی خود ز ابتلا در ناکشاد
 طمطراق شامی او پست رفت
 خار غصه در دل و جانش شکست
 عقل را از عشق این تاراج شد
 کرد باور عاشق و کار او

بعد از انش برد با شامی تحت
 مرکه اندر عشق او ویکروی نیست
 صدق چون بنود کسی را در عمل
 چند ازین خود بینی و ترویر آه
 دام مکر و حیل را در سم نورد
 توبه کن از توبه خود مردوار
 ای بمانده از جهالت در غرور
 این همه دعوی بی معنی و لاف
 در پیش قافست سیم غ دلت
 میزنی دم از محبت پیش یار
 یار چون داناست بر احوال تو
 که بخود داری کمان دوستی
 تا نیاید نفقه قلب تو محکم
 بهش تابینی شرابت را سراب
 باز کرد و اندک سوت های ما
 شد ملازم پیش او آن نیک بخت
 از محبت در دماغش بوی نیست
 کی عمل باشد بود زرق و جیل
 ای بسا شرمندگی های تباه
 اشک خونی پیش او روی زرد
 وز غرورستی آخر شرم دار
 مانده از مقصود کلی دور دور
 پیش تو افتاده همچون کوه قاف
 چون شود حل این چنینها شکست
 رشته دل بسته با صد کار و بار
 کی شود پیر آب این غزال تو
 تونه مغزی و تمامی پوستی
 باز شناسی یقینت را ز شک
 وان نکو بی هات سر تا سر خراب
 آستر مار و شودای وای ما

چون شود سرش از اعمال باز
 مرجه در باطن بود پیدا شود
 آنجا این دم دل بود مشغول آن
 دوستی مرجه در خاطر بود
 ای دلت مشغول کا و و جرد
 خانه محبوب را کردی رباط
 نیست این دل هست این ویرانه
 منطری شاهت دل ای بی وفا
 وان یکی اندر نشیب آن در فراز
 وز محال آنکه کس رسوا شود
 صورت آن میشود آنجا عیان
 در قیامت با تو آن حاضر بود
 وین سوایت صورت محشر شد
 چون امیدت باشد از دیر نشا
 خاکدان تیره جا کاشانه
 شرم دارا خربده دل را صفا

حکایت

چون کشید از بند عزرائیل روح
 تا بوقت غسل بنده ذوالجلال
 زان یکی اینست کای اهل غرور
 داشت چون بطاير خلق نظر
 که رشدی که نه لباس است یا خراب
 کین چنین پوشش نکون بود زن
 وان بُد در زندگی اهل فتوح
 میکند هم خود ز روش صدال
 از جهالت مانده از مقصود دور
 خوش می دادی عمری زین خیر
 سوختی از غم دلت همچون کباب
 سوزنش آید مرا از مردوزن

منظری من بود روز و شب و
بهرمن کی یکدمش آراستی
بامه بد عهدیت عمری دراز
ای مرانشناخته غافل شده
از ضلالت مانده در زیر جابه
این مان کارت بجز تشویر هست
عذر این بیکانیکهارا بجواه
بس لوای آشنایی بر فراز
کین فراغت نیست جز از غافل
باز کرد از راه غفلت باز کرد
از سر صدق و صفا مامور شو
مر که شد در عشق و ثابت قدم
باش در روز و شب در رفت و رو
تا نکرد خالی از اغیار دل
دل بود چون مسند شاهنش

زان کشادی یافتی مشکلات
یا ز ناپاکیش عذری خواستی
کی گرفتم یک نظر را از تو باز
در فراموشی خود جا هل شده
بهترت از من نموده هر چه خواه
در بحالت مانده تدبیر هست
وز غمی دوری خود تن را بگاه
عرضه میکن روز و شب عجز و نیاز
تا یکی افسردگی و کا هلی
با کار خوشتن سمر از کرد
و آنکه از الطاف او معذور شو
عاقبت کرد و مقرب للجرم
نفس اندر ریاضت سرکوب
کی بر بند حسن آن دلداد دل
یافت مر که یافت از دل آگه

خانه حق عرش اعظم دل بود
آنچه کنجایش ندارد در جهان
دل مقام خاص ندارد و بس
دل بود آینه دیدار دوست
منظر محبوب روز و شب هست
بیت هموست هم قصر شید
مر کسی این چنین دل کی بود
و مبدم میکوشش از تصفیه
بگذر از خود دوست را میجو و بس
تو کجا و آن نازنین دلبر کجا
میطلب او را و نونی خوش کن
آن کمان سرزمین برای بوالهوس
حسن او را هم از و باید نظر
تو نیاری طاقت دیدار او
ز بنده مجموع عالم دل بود
هست حاصل در دل صاحب دلان
موضع کنجینه یارست و بس
مخزن است او نقد کونین اندر
جام شامی پر ز می تاب هست
و مبدم از وی رسد ذوق حید
این چنین دل خاصه جای وی بود
تا ببینی دوست در دل تعبیه
یار با تو در نکند ای هوس
او اگر آید تو کی مانی بجا
سعی و کوشش مر زانی پیش کن
کین تویی را وصل باشد هست
روی او را چشم او بیند مگر
چون بود سودا در بار او

حکایت

صوفی میرفت در راه حجاز
از غم و حیرت بهر سو میدوید
دعوتش کردند آن قوم عرب
آتش نانی بهر او کردند ساق
یک پسر آن آتش را قسم بود
ناکمی از خود بر رفت بر فروخت
گفت درویش از چه بد آفت ورا
یک عرب گفت که هست این نوجوان
دختر عیسیست او را با جمال
بست این پجاره از مهرش هلاک
مهرش می برد باد او چون بید
دست او زین سخت کان مجرک
سجدها کردیم در انکاح او
خواهش او ان نمی شنود سخن
شاید افتد این سخن از تو قبول

از قضا از راه افتاد باز
جند خانه ناکه از اعراب دید
گشت مهمانشان مانند آنجا شب
آمدند آن قوم پیشش در نیاز
پخته خواری کش طعمها خام بود
دست او در آتش افتاد و بسوخت
وز کجا افتاد این رحمت ورا
دایم در ناله و آه و فغان
عقل و حشمت هر دو در حد کمال
جبهه صبرش شده زین در دهک
محو گشت عقل از وی در رسید
چون کند چون تیرش از دگر گشت
نیست ممکن هیچ نوع اصلاح
تو هم او را خواستار یها کن
وز غم و محنت ره این دل ملول

پیش دختر رفت و صوفی گفت راز
گفت می بردم بتو عقلی کمان
این چنین کس از کجا مرد منست
چون ندارد طاقت دیدن ز دور
از کجا دارد مجالی یک نظر
ورنه من هم شوق و دارم بسجا
مدتی گریه باشد اندر در من
چون شود بالغ وی اندر کار خویش
چونکه لایق گشت دیدار مرا
دید که کوتاه بیند آن جمال
سالها باید بدرد و داغ ساخت
مدتی میزن سرت بر آستان
تو کفی خاکی ضعیف و مبتلا
کیستی تا وصل او داری بهوس
رو بشو از خویش ستای بوالنفس

دخترش نویسد کرد ایند باز
همچو اینها بی خبر بودی سمان
او سمان بهتر که در در منست
مهرم در دست باد او در مرو
سوزش برق جمال سر بر
کی فراق یار خود خواهد کسی
کردد از اندوه غم پرورد
بعد از آن من دانه و دلد از پیش
دوری کی باشد زمین یار مرا
لایق کوتا بود اهل وصال
تا ز دل بر آیدت ناکه نوخت
تا شمار ندت مکر از ر استان
با چنین پستی چه میجوی علا
شاه بازی دور باشد از کس
توجه چری تا شوی ردیا قبول

چند اندازی تو خود را در میان
 در بساط خاک مردم صد نزار
 توجه باشی در حساب پستی
 اولت آب کرا هتساک و زشت
 مسکن پیش تو چون مجرای بول
 در میانه چیست این افزونست
 اصل و فرع خود شناسایی بی جو
 بیش ازین خود را مدار اندرستم
 راه رو غم میکش و پر در دباش
 کز هوس بر کس نکشایند در
 بر درش عمری همیش انتظار
 از سر خود پابرون باید نهاد
 کار چون از درد میکشد نظام
 سالها در در باید غصه خورد
 عاشقی باید ریاضت دیده
 هیچ راجه سود حاصل جز زیا
 آید و بیرون رود بی انتظار
 خود کنی باری بگو بکستی
 آخرت مکروه تر زان زیر خشت
 بعد مردن آید از شکل تو هول
 راه غفلت تا کی پمودنت
 چندانی از جمالت در قیود
 یکه اندر کوی یاری نه قدم
 بادل بریان و آه سرد باش
 خانه باید ساخت در خوف و خطر
 تابیا بی پیش او یکبار بار
 بدو جان را غم باید کشا
 غصه هار سوز میسازد تمام
 تادران میدان بر آید نام مرد
 تا بوصل او کشاید دیده

بیدی غم پروری خون خواره
 کوا سیر غرقه بحر فراق
 نیست آسان یافتن مقصود را
 کار را با او گذار از خود گذر
 کر کشی بسیار درد و داغ غم
 در طلب باید که باشی پایدار
 کر درین ره غصه و دردی کشی
 دولتی داری موافق بختیا
 جور میکش راه میرودم من
 کرد منت بار و نه کار کن
 چون نماید هیچت مفلسی
 ورنه باشی لایق اهل وصال
 کر شوی چون حلقه بر پای دار
 یار جویی قطع کن از خود نظر
 صبر کن تا یار رخ بنمایدت
 از مقام خوشتن آوره
 تا شود دلدار با او هم وثاق
 تو ازین آتش ندیدی دود را
 تا خلاصی بایی از خوف و خطر
 نوبتی باشد که کردی محترم
 میکند کاری سر انجام انتظار
 یا جفا و محنت مردی کشی
 بی سعادت را بدین نعمت بکار
 یکدم آسایش بکن بنو سخن
 هر چه داری آن فدای یار کن
 بغدازان دلدار را موسی
 کی نماید آن دلار امت جمال
 دست بوس دوست بایی صد بار
 قرب میخواهی ملازم شو بد
 در دکش تا دوستی بفزایت

از محبت ذره چون یافته مست کشتی روز عالم تافتی

حکایت

چون کلم الله قصه طور داشت باطنی از ذوق حق معمور داشت
عابدی در راه گفتش ای رسول سوی حق دارم پیامی کن قبول
زاری من عرضه کن در پیش دوست کوفلان بچاره اندر جست و جست
از محبت خواهد از تو ذره جودید از بحر محبت قطره
یافت چون موسی در آن حضرت شد فراموش شهیت آن پیام
حق تعالی زان حدیثش یاد داد وز وفاداری ز عدلش داد
گفت موسی کای اله کار ساز عالم ستری و آگایی راز
مست چون مشتاق آن میکند از محبت قطره بروی بار
ایزدش گفت که کارش ساختم در دلش ذوقی ز نو انداختم
چونکه موسی باز گشت او را یافت کرمه بسیاری بهر سعی شتافت
تا تنی کردش ندانای راز کوی یار ما را در فلان موضع بجوی
جست موسی یافت صحرا پر خون بر سر شاخ عضوی ننگون
ذره ذره کشته سرتاپای او متصل با خار و خصل اعضای او

بدخوش عضوای آن غیب بانرازان در دمندهی الحیب
با محبت در نیکو جان و تن کمرهوس داری گذر از حوشتن
نیست مرد در داو سر بوالهوس شاه بازی کی تواند مکرس
تا نظر داری بهر سوی خراف دوستی را نیستی لایق ملایف
یا مکن دعوی در بانی شاه یا ملازم شو بران در سال و ماه
تا نسا زی خوشی در ره خدا ممدی سلطان نکردی ای کدا
اندرین ره از سر باری مرو تا تو خود را بریندازی مرو
بر نیاید این مرادت از سوس خوش در اندیش تو از پیش و پس
دوست میجوی بدین آلودگی سود این ره نیست در آسودگی
یار میجوی برای از هر دو کن بس طمع دار از حبیب خویش
تا ترا نبود ز کونین انقطاع کی ز خود یابی زبانی انتفاع
این بتا ز آبش و مردانه باش وز خدایان خودت بیکانه باش
کرد در آن کافرنه دینیت نیست در طریق عشق آیینیت نیست
بنده این صد مراران خواجه دایما مشغول این دیباجه
ای هوای تو معبودات تو منزل نفسی تو کرمیقات تو

دایما مشغول حرص و از خویش
 این قفس را بشکن و بکس طنا
 جانب ندارد پروازی غمای
 بگذر از تاریکی و از روشنی
 خیمه بیرون زن ز شهر رسم و اسم
 رخت خود را نزد هفتم طاقش
 مجلسی آرای بالاتر ز عرش
 از محبت چون می باقی کشته
 ساغر و پیمان کس و رنگ می
 عاقل و دیوانه یکسان آیت
 با تو محبوبی کند آخر محب
 در محبت کمر شوی ثابت قدم
 مرد باید در محبت پایدار
 تا نسوزی مرج و داری در طریق
 تا باین و آنست میل دل بود
 کرده شیطان را همه ممر از خویش
 چند مانی خود بخود زیر حجاب
 قفل این در را بروی خود کشا
 زیر پا کن عادت ما و منی
 اندرین ره کن فدایم جان و دم
 خط ردی بر همه اوراقش
 و آنکی در لامکان اندازش
 صفی خود را خط ساقی کشته
 کم شود در نور آن خورشید فی
 ساقی از سر سوی رخ بنماید
 کرنباشی در محبت مضطرب
 عاقبت محرم شوی اندر حرم
 تا شود شایسته دیدار یار
 نیست نه زاد اینجا نه رفیق
 پیش لبر کار تو مشکل بود

کز ترا باد و ست میل قبلت
 التفات تو بغیر غفلت
 نوبتی خورشید برج چارمین
 کرد مشغولی بطفل خوشتن
 دختر ی شان بود در کریم فتاد
 حضرت سید بدیشان نیز هم
 گفت دختر نیست مقصودم حسد
 بلکه حیف آید چنین صاحب شرف
 با وجود دوست مشغولی بغیر
 گفت اما مشکای عزیز والدین
 که بظاهر جانی افتد نظر
 مست این پیوند پیوسته بدو
 این علاقه منقطع نبود دی
 کاملانرا نیست مشغولی بغیر
 روی او بیند در هر منظری
 التفات تو بغیر غفلت
 آدم الا اولاد زین العابدین
 برگرفته بود می گفتش سخن
 کس کمان بردی که مهر غصه داد
 التفاتی کرد از روی کرم
 تا بمن نیکو شوی با طفل بد
 کالتفات خاطر آرد سر طرف
 کی بود از چون تویی این کار خیر
 نیست هرگز در دلم زین گونه شن
 کی بود در معنیم آنرا اثر
 دایما اصل دلم حیران او
 در نیا بد این سخن جز محرمی
 که بمسجد التفاتت کرد بدیر
 نام او خوانند از هر دفتری

حکایت

سر وحدت کشت قیوم همه
 نیست غیری پیش از باب کمال
 باوی اندر پرده شان باشد سرو
 بر کجا افتند و خیزند این همه
 در پس سر پرده او را دیده اند
 دایما بایار دارند این روز
 تا زمره در می بکشاید
 بس بغیض عام او افتد نظر
 در کشاده گنت کنز هر طرف
 از پس اجمال نموده بحال
 خلق انداخته در شور و شیشه
 تا معین گردد اندر ملک عین
 اوست فروز زیب اندر جزو کل
 دوستان آتش جاسوز ازو
 عاشقان در کشاکش او فکند
 این ندای آید از هر زمزم
 دایما بادوست شان باشد
 پرده دارند کی باشند دور
 جانب او میگریزند این همه
 صوت او از هر طرف بشنیده اند
 تو مگر نکشود چشمت هنوز
 دوست از سر سوی رخ بنماید
 پر شده آفاق و انفس سر بر
 خاک را داده ز احببت شرف
 کرده در تفصیل عالم پامال
 بر یکی را نوع دیگر کوششی
 یافته از وی جهان انواع زین
 جانب او میکشد حب و خل
 وان عنایت های دل فروز ازو
 و آنچه شان بود اندر آتش او فکند

هر چه کرد او کرد نیکو کرد آن
 دوستان اگر چه اندر شوق سوخت
 هر چه روزی جند شان داد انتظار
 غرق بحر شهودند این گروه
 کار اینهارا مکن از خود قیاس
 کر بظاهر شان جو خود بینی بکار
 بمجوئه اینها قوام عالمند
 خلق را زیانست دایم فیض
 کار ساز خلق بر درگاه یار
 دایم ایشانراست بر روی نظر
 کر بظاهر شکل آدم شان بود
 هست باطن شان بحق در گفت و گو
 کر زمین باورنداری این سخن
 چون کسی راست دردی فی المش
 کر بمردم مست در گفت و شنود
 داد آب و خاک را این ترجمان
 وصله های پاره شان آخر بدوخت
 عاقبت شان محرم خود سایا
 دایما در فیض جودند این گروه
 جان ایشانراست زان نور اقتباس
 کی بود زرجون برنج اندر عیا
 منبع شادی مزیل سر غمند
 کر بودند اندر تکلم یا سکوت
 این جماعت کشته اند از انتظار
 نیست از صورت بمغی شان ضرر
 یا کهی شادی کهی غم شان بود
 زان مست دایما در مایه ی
 بشنوی معقول و نیکو فهم کن
 یا بد آتش بوده نوعی از علل
 مست آن در دشمنان حالت که

صحبت و مشغولی خلقان را
مستندی کو بود در در دست
دایما باشد بسیارش اتصال
بزمگاه حاصل و رامنزلت
کرتو مجوی از آن مجلس حضور
باش ساکنان درگاه بس
کی دهد زان رحمت و علت شفا
پر بود از دوست او را مغز و پوست
نیست او را جز بد بپرشتغال
روز و شب با دوست محفلست
یکنفس خود را میخواه از یار دور
بر کجا باشی و را میخواه بس

حکایت

در دمندی بیداری را نویستی
در درون خوشی چندانی گشت
چون طلب کردش بهر جانب نیت
گفت ای محبوب دل کم کرده ام
حق تعالی گفتش ای مسکین زار
که طلب کاری منی این شر چیست
بادلت من کار دارم تو بمن
دل بود آینه شایسته
سیر باطن بود کو با یساعتی
نه دلش را پاره دید و نه دست
عاقبت از بحر سوی حق شتافت
جویم از تو کین طرف پی برده ام
که مرا جویی ترا بادل جکار
شسته که خرقات این چرخ چیست
دایم میجوی بشنوائن سخن
صیقل شده که ز معنی آگهی

تختگاه شده در و باشد بدان
صیقل دل ده همان بروی غبار
ورنه داری از محبت توشه
که رغبت زندگانی میکند
عمر بگذشت و نشد کارت تمام
چند سرگردانی و خواب غرور
در پی این مال و جاسی سالهاست
سر از سود او پا در کل چه سود
که بنا برد و ستداری می نئی
دست و رو را از تعلقها بشوی
رو بسوی قبله تحقیق کن
معتکف شو بر مصلاهی نماز
در وفاداری خود دستی برار
دست بر عالم فشان که عاقلی
بند احرام جناب آن حرم
اوست در معنی تو دارالامان
در محبت بر جداری کن نثار
کرد آن خرمن می جین خوشه
دشمنی با خود نهانی میکند
با خود آرزین مستی خود و السلام
حب نیاز از محبت مست دور
غافل و باتوا و را کار ناست
قصه تو دایما مشکل چه سود
باطنت را کن ز ما و من تهی
بس بگویش خوشی را باز جوی
وین تصورات را تصدیق کن
بس در چون عاشقان اندر نیاز
کوی تکبیر فنا بی انتظار
پشت یازن خوشی را کاهی
کج مننه اندر طریق او قدم

راستی کن فاستقم فی کل حال
 پشت خم کن این سرفرازیت چیست
 روی می باید بدان درگاه سود
 تانبوسی آستانش سال و ماه
 کر نمازت را نباشد این نیاز
 بانیاز و دردمندی شوقین
 ای زمینی غافل آخر چند
 قالب بی روح و روح بی بدن
 جهد کن تا چون درایی در نماز
 دل بصد جاداری ایر کی بسته
 دل صفاده تارسی اندر سرو
 دور کن کدورت ز جان خوشتین
 کز نگر دی از صفای این دم غنی
 این زمان تدبیر کار خویش کن
 هر چه این دم هست آن در دل ترا

تانیایی از سنفغ کوش مال
 بار کردن کیر این بازیست چیست
 کرد در آن حضرت سوسناری شود
 کار تو کی کرد آنجا سرب راه
 کار خود را باز از سر گیر و سار
 تا ترا باشد صلوات دایمین
 مانده در ظامری تنهابه بند
 دان نمازی نیاز خوشیتن
 جمله اعضا باشد در نیاز
 اینچنین طاعت این و او مانده کست
 در توجه بهش اگر خواهی حضور
 دشمنان را از درون بیرون کن
 عاقبت از دشمن آید دشمنی
 قطع از بیکانه و از خویش کن
 امر بر عکس آید آن مشکل ترا

در قیامت خلق چون حاضر شود
 هر کسی را آنچه باشد در درون
 آشکارا گردد آنجا سمر
 روی آینه شود پیدار نشیت
 آنکه اینجا از صفات خود ترست
 صورت انسان بمعنی کاوخر
 و آنکه این دم روشنی دارد دلش
 از صفایش منتشر کوشه نور
 هر کسی امروز آن کجی که کاشت
 مخزن دل در کشاید آن زمان
 آنچه باطن باشد آن ظاهر شود
 آن نماید صورت او در برون
 فارغان پیداشوند از اهل درد
 جمله زیر میها شود آنجا درشت
 زان صفات بدره خود را ببلست
 کی بود آن روز بر شکل بشر
 آید آدم وقت خل و حاش
 جمله نزدیکانش را از وی سرو
 حاصلش فردا بداند تا چه درشت
 هر چه بنهادی همان بینی همان

حکایت

روز حشر آرند مکتوب کسی
 چون همه طاعات خود را خواند
 دل کند جمع از حساب خوشتین
 حق تعالی بعد از آن گوید روان
 کاندرو باشد ز طاعتها بسی
 جای خود فردوس اعلی داد
 چون بخواند او کتاب خوشتین
 سینه اش را بشکافد این زمان

تاجه نقدست اندرین سخن و را
 چون دلش زان جراحت خون
 در تعجب ناز و بی خویشتن
 نقش بت گزندیدم در جهان
 گز کجا بودست اینها در دلم
 صورت بت من ندیدم در جهان
 حق تعالی گوید او را در جواب
 برشی کاری که فردا داشتی
 بر یکی زان کار بود معبود تو
 بنده بودی مرعوبی خویش را
 بود اینها جملگی آفات تو
 ای سوا از تو بر آورده دما
 آرزو گشته مقصود تو بس
 بنده نفس خودی نه زان حق
 عمر ضایع شد تو در خوابی هنوز
 یا که ساکن بوده در سکن و را
 سیصد و شصت بیتان بر و کن
 گوید ای حق واقعی حال من
 چون بروم آید از دل این زمان
 حل چگونه کرد آخر مشکلم
 از کجا ایند این بتان در من نهان
 بیج دانی گز کجا داری عذا
 در دلت تار و زان میسکاتی
 غیر از ان چیزی بند مقصود تو
 تابع این عقل دور اندیش را
 هست این یکساله معبودات تو
 جان تو زین غم شده بیمار و زار
 پیشواید روز و شب میل و هو
 برده از دیو در بطلان سبق
 مایل اعدا و احبابی هنوز

نیستی آگاه در خواستی گذشت
 در پی این رسم و عادت تا بکی
 رسم و عادت کی ماند مرد را
 در دبا بدید در دبا بدید در دبا
 چون نداری در دگر ناله کن
 درد مندی نیستی کم جو شفا
 کردین ره صدق بودی هم
 خوشتن را مرد و ره پنداشتی
 ره غلط کردی و گویی در رسم
 طالبی اما مراد نفس را
 حب مال و جاه کی در شستیت
 راه فقر این کج رویه باکی بود
 تان سوزد آتش فقرت درون
 چون تراستی همه شد سوخته
 در ریاضت تان سوزی بال و پر
 عاقبت زین راه بر خواستی گذشت
 جان و دل نمگیر و شاد تا بکی
 در دبا بدید هم نشین شود در دبا
 جان محزون بلا پرورد
 فکری در دبی جز بدی ساله کن
 عهد شکستی بخود کردی حفا
 عاقبت روزی بپرسیدی شستیت
 چشمه معنی بحر صابناشتی
 غافل از خویش و گویی اگر کم
 عدل پنداری تو داد نفس را
 یافتن مقصود در بنحویش است
 سرخوشی از خوردن آن می بود
 انکساری کی نماید در برون
 شمع فقرت میشود افروخته
 کی بود خست در ان مجلس کند

بی رادت نیست این دراکشاد
در رادت کوش حاصل ره بود
از رادت شد کشاده راه فیض
بخل نبود بجز را اخیسته دل
تا ز سر موجب آبادان کند
خوش خوشت زاینه بر خیزد غبار
بس شود در ذره از کایت
دوست را بینی بهر چیزی عیان

حکایت

رفت مجنون جانب صحرای مکر
چشم وی بروی فساد و محو شد
چون بهوش آمد درختی بود پیش
همیش پدید کیل اسرار چیست
گفت در آهوجمالی ظاهر است
سرودار دقامت ازین سبب
دید در دام آهوی پر خون جگر
سکر غالب گشت از وی محو شد
قامتش چون دیدستی گشت پیش
محوشن مرزانی کار چیست
راست چشمش چشم لیلی ظاهر است
این سرفراز است او را روز و شب

مرکبا میرفت آن مجنون زار
غرقه بد در بحر وصلش آن ایست
لاجرم مر سو که افکند او نظر
در محبت چون کسی شد استوار
مریک از ذرات او را سوی و ست
حسن لیلی طایر است اینجا بسی
مست از خویش میروش حال
کل نزار است اندرین بتا ولی
در دمنده کو بغم پرور
کوا سیر خان و مان در باخته
از ریاضت داد داده نفس را
پهلوان مردی ز خود و آرت
مرد در زنده کی یکبار که
ساکلی در زیر و بالا می راه
تا بود بادوست دایم نشین
بود بالیدیش باری کار و بار
حسن مطلق آمد او را دشتگیر
حسن لیلی یافت آنجا جلوه کرد
می نماید روشش از سواد آن نگار
رهبری باشد روان باروی دوست
بمحو مجنون مست می باید کسی
لیک اندر دیده ارباب حال
کوز عشق و آواره کشته بلبل
مبتلای باستم خو کرده
طایری در عشق واپر داخته
جانب او ره کشاده نفس را
رشته معنی بد و پیوسته
بار خود بر بسته در آواره کی
پراورده و را اندر پناه
یار باشد مرور انعم القرین

دایما با او بود در گفت و گوی
 زیر و بالا و پس پیشش همه
 رخ نماید یارش از سر زده
 در محبت که باشد پایدار
 در وفاداری کسی کام تمام
 مست در دریای وحدت غرق
 در بحر معرفت در کوشش او
 ساقی او را باده پیمایده
 رحمة للعالمین آن مظهر است
 نه فلک بر کرد او دارد طواف
 رازدار خاصه محبوب است
 محرم اندر بارگاه ذوالجلال
 طایرش با خلق باطن سویا دو
 معنیش بگذشته از هفت آسمان
 مرد معنی دار چری دیگر است
 پاک و در راه عشقش بجز کوی
 او بود بیکانه خویشش همه
 آید از هر سوی او را بهره
 این چنین معصودش آید در کنار
 دارد او باد است ذوقی بر دام
 اوست آن کج روان در خرقة
 دایما زان باده نوشاوش است
 رحمتی باشد سویدا آمده
 نازنین عالمی آن مظهر است
 نیست او را با کسی هیچ اختلاف
 جامع کلی زشت و خوب است
 این چنین کس باشد اندر کل حال
 روز و شب باشد بجز جوی دوست
 صورتش اینجا جود دیگر مردمان
 مرد درختی را نه این گونه برست

هر کسی را این چنین دولت کیست
 این گروه اندر زمانه نادرند
 که از آن دریات باید قطره
 بگذرد از خود آنکهی در راه آی
 زانکه این ره جملگی خون خورد
 سوز و درد و داغ می باید کشید
 با وجود فرقت و دوری غم
 که تو صادق آمدی در ابتلا
 هر کسی کی لایق است این درد را
 در پی این رنج دوری نغمه است
 تا نباشد بر کس او را نظر
 هر که او از امتحان دارد نصیب
 هر که را پیشش شبه قریب گنج است
 تا نه پنداری که مر جفا دهند
 یقین خواهی زان تنعم بهره
 در پناه مرشدی آگاه آی
 در خجسته کام از خود مرد نیست
 زار و مار و زو و شب باید برید
 مر زمانی امتحانی هست هم
 بعد تو شد قریب رستی از بلا
 شاد آمد جان غم پرور را
 بعد از آن اندوه نیکو دوست
 کی کشاید ز ابتلایش هیچ
 دولتی در ضمن آن باشد عجب

حکایت

چون شدند اخوان یوسف مستغیث
 این یامین نهان کرد او طلب
 هر یک از افلاس گفتند شرف
 گفت با او بس سخنها ی عجب

حالا بسیار از و معلوم کرد
 گفت رو با پیش یاران بعد از این
 محو شده بود او در صحبتش
 گفت دل جایز نمیدارد فرا
 گفت یوسف غم محو رو باز تو
 جور دوری میکش و مرانه باش
 گرسنه شود جام فراق پر ز می
 با تو کاری دارم و تو بخیر
 تو مرسی از یک و روزه دویم
 چون ز بهر و درد غمگین ساز
 نوبت عشرت در اید بعد از آن
 بهر آنست این همه اندوه و غم
 درد آمد اول اینجا حاضر
 سر که اندر عشق صاحب درد نیست
 نیست مری در درازان خوان
 از شعاع ستمش چون موم کرد
 وین سخنها دار پنهان بچین
 سخت می آمد و را آن قبتش
 سست فتن از چنین جا امشاق
 وز همه کس دار پنهان راز تو
 با بلا و امتحان هم خانه باش
 تهمتی هم خواهدت بودن ز پی
 زان بلا اندازمت در ره کذر
 خاطرت محراش از مجویم
 محنتی هم در طریق اندازمت
 ز حمت دوری نماید در میان
 تا شوی شایسته خوان کرم
 با فراغت کی توان زان ره کذر
 در طریق عاشقی او مرد نیست
 نبض آسوده نگیرد آن طبیب

ای به بیدردی گرفتار آمده
 سر بر آورده ز غفلت در جهان
 منزل اول فراموش شده
 نیست یاد از مبدات یا از معاد
 عالمی پر ظلم کردی داد کو
 پنجر مشغول نندی سر طرف
 ای بلخی می آیدت بس تند و تیز
 تا بکی خواب غم و راکاه شو
 فکر کار خویش کن ای پسر
 منزلت دورست بارت بکران
 مدتی جان کنی بهر نام و ننگ
 از غم فرزند و زن چندین سال
 دشمنان را تا بکی می پروری
 نوکر اینهای توبی مال و زر
 آه ازین بی مزد مزدوری تو
 بس عزیز ی بوده و خوار آمده
 بنده شیطان تو پیدا و نهان
 حلقه بد بختی در گوشت شده
 در پی ناموس شد عورت بباد
 وقت فتن آمد اینک زاد کو
 دمبدم زین کارمانی بر طرف
 کز وی امکان نیست کیست
 کز غم خود داری اندر راه شو
 کی غمت را هیچکس جوی خود
 کشته کشتی زیر بار دیگران
 کرد کار خویش بر خود تنگ
 نیست زینها حاصلی خراب و فعال
 چند زین غمهای پهلو ده خوری
 ترک غفلت کیرای بیکار کرد
 بلکه از مقصود ازین دوری تو

خوش و پیوند است آفات هست
 بر این نهانه از مردی قدم
 ای بلای دین تو خوششان تو
 بهر این قوم او فتاده در پی
 یافت ایمان تو نقصان ز کبر
 نه گذارندت بر نه خود روند
 دایمت خوانند سوی حرام
 بکسلان این دام پر آفات را
 با خبر شوای بغفلت در کرو
 آشنا شو تا یکی بیکانگی
 دوست با تو نظر تو چرخ
 در نور دین نام و ننگ خویش
 ساز ایمانت ز وصل او دست
 اندرین ایمان جوشی استوار

حکایت

بود درویشی محبتی صادقی
 فانی مستغرق بحر وصال
 خسته شد یکجند در نزع اوقفا
 آن یکی پرسیدش از دل بستگی
 گفت پس از در غم پیوست من
 گفت بازش با خدا باش ای عزیز
 ذکر میگویند به از سر گفتن است
 گفت او پیوسته چون بامس بود
 جز بد و دیگر بگو بایستم
 گفتش انگس کوی ایمان در است
 روی دیوار کرد و گفت آه
 ای اشعات جمالت شمع وار
 محو کردی ذات من در ذات خود
 فایم کردی چنین اندر وجود
 کم شدم در بحر و صلت بار

کار و بار عاشقی را لایقی
 یارش از سر سوی بکشاده جمال
 داغ سحران خواست بر لبها
 چیست حالت یعنی اندر استکی
 تاجه نوعت این مرض در دست من
 قوت ندهد ازین بهیج چیز
 باش که چون مقام رفتن است
 هم ز جان نزدیکتر در تن بود
 اوست جمله در میان من هم
 هم بدان نوعی که دایم ورد است
 ای شده لطف تو را غدا
 سوخته پروانه جان وقت کار
 ساختی این خسته را مرآت خود
 دادیم بر باد این بود و نبود
 باز آوردیم بهر کار ما

باز بنمایم جمال خوشتن
 این کرت یکبار کی فایم ساز
 وقت دیدارست نه وقت سخن
 این بگفت حالتش آمد پدید
 عاشق از این چنین جان دادست
 و الهان دوست را ایمان نکر
 عارفان غرقه بحر یقین
 رسم معهود کدایان درش
 در نیکبخت با وصال دوست جان
 عاشق از است ایمان روی و
 محرومان وصل را این عشرتست
 جان فشانی نزد وصل آن نثار
 یار چون آید نمائند هیچ چیز
 با وجود او مکن چیزی هوس
 بگذر اینجا از تمنای خیال
 لذتی بخشم حال خوشتن
 هر چه هستم اندر آن آتش کداز
 روی خود بنمای جانم قبض کن
 کرد لب شیرین و خوش بر پرید
 تحفه جانان بجانان دادست
 دادن جان این چنین آسان نکر
 پیش در لعل جان فشاند این چنین
 دادن جانست یک روزی برش
 بی نصیب است از جمال دوست آن
 هر که پیش یار میرد مؤمن است
 مونسان خاص را این غرقتست
 بی دل از امیر سببی انتظار
 کی نماید خوار در پیش عزیز
 ورنه بر وصلت نباشد دست
 کم شوار بوییت باید از وصال

نیست شوتانه تو مانی نه طمع
 این همه آشوب و رنج خویش و کم
 نیست از هستی کسی دایم خلاص
 هر چه ذات دوست فیض عام را
 چون کسی را بسته باشد از فیض
 نیست خیالی هیچ موجودی ز لطف
 لیک چون پرده افتد از روی کار
 بوده عمری کس بد بزم نشین
 کرده این مدت بیار خود جفا
 چون شود آگاه بعد از زنی
 در شوی آگه در ایام حیات
 مان بجای چستی آگاه شو
 پشت پای زن کم خود گیر و رو
 که تو باشی و نباشی در جهان
 چیست آخرین همه افز و دست
 چون نباشی نبودت خوف فرغ
 لازم هستیست این بس در دو غم
 زان نه بیند بروام آن فیض خاص
 منتشر دارد همه انعام را
 کی شود تردامن او گاه فیض
 هر طرف پیداست خوش بوی
 آن یکی در ذوق و دیگر شمسار
 خوانده از جهلش همه بیس القری
 از کدورت بوده دایم بی صفا
 ای بسا بار دل مشرمند کی
 بگذرد دل دار از جور و جفا
 بر فشان دستی و اندر راه شو
 که قدم داری مکن تدبیر و رو
 نیست چندان فوق پیدا و نهان
 چه تفاوت بودن و نابودت

تو کفی خاکی اسیر و مبتلا
کرد توانی در میان رنج و درد
نفس شیطان بر طرف انداختی
دادن باطن تر از نور و صفا
باطنت معمور دار از بهر یار
مردم از سویت نوعی ابتلا
لحظه باد دشمنان کردن نبرد
کارهای خوشت را ساختی
این بود مردی و آیین و فا
ظامت کو باش با خلقان بکار

حکایت

چون ایمان زن فرعون قال
آتش قهر و غضب بر فروخت
گفتش از موسی دینش دور باش
از دولت بیرون کن این فکر خراب
ایسیه گفتش که دل زان نیست
هست این خلوت سری خای
مرجه میخوامی بکن تن زان هست
کی محبت اینجین از دل رود
این درخت از روضه دل تابست
آن لعین را تیره شد ز چشم معاش
دست پای زن بهنجان سبک بدو
ورنه افکن بهر مرک خود فراس
تاز قهر من نمایی در عذاب
اندرین اقلیم فرمان تو نیست
بادل من نیست کس را اختیار
ظاهر در حکم و در فرمان تست
چون حکم کس ازین مشکل رود
کی بباد از جبار و در چون تابست

مرکز این آتش اندر دل فروخت
باطنش در سوز و کس آگاه نه
کی بود با اتفاق این کار است
سوز پر وانه چه میداند کس
کی بهر بیمار این شربت رسد
مرکسی مصلحت بینی خویش
مردم اندر نیک نامی و صلاح
زاهد خود بینی و عجب و غرور
خانه پردازی و خود در باختن
نیست کار خیر خیس خام دون
این چنین کار مست عاشق است
کی خبر دارند خلقان زان حال
مرکروه از بهر کار دیگرند
سالها باران ببارد از سحاب
کر چه باشد هم صد فها بسته پر
رسم و ناموسش در آن آتش سوخت
خواه مردم باش راضی خواه نه
مصلحت با عشق چون کرد هواست
قیمت و صلت چه داند بوالهوس
چون دوا آن دولت قریب رسد
عاشق آن یار و یکنی خویش
ورد عاشق نام او شام و صبح
زند و قلاشی و افلاس و حضو
خوشتن را در بلا انداختن
غافلند از لقائهم خامدون
کاندرین درگاه نیکو لایق است
دور دورند آن گروه از ذوق
مهریاری را همه کی در خوردند
تا بپند در صدف یک قطره آب
از نزاران میشود یک قطره در

وز هزاران در ز بعد چندگاه
بر کسی این کار را در خورد نیست
عاشقی باید بغم خو کرده
سالها جان کنده اندر اشتیاق
نه بدینی نه بعقبی میل او
از هزاران اینچنین اهل نیست
آن یکی ناکه بود در کوشش شاه
هر دلی شایسته این در نیست
مستندی در بلا پرورده
بوده عمری زیر هر بار فراق
نیست کلی جز بمولی میل او
حاصل عالم همین اهل نیست

حکایت

کرد ذوالنون یکیشی از حق سوال
قابلیت نیست با ایشان مگر
حق تعالی گفت کاول در ازل
از خلائق مجمعی می ساختم
آفریدم دینی بس در بای
میل دنیا کرد ازینها نه گروه
گشت آن یک قوم هم ده قسم با
روح بخت کردند نه قوم دگر
کز به بعضی غافلند از ذوق و حال
یا ندادی بخششان زیر خوان مگر
جون که کس تر دم بساط بی خلل
آدمی راده گروه انداختم
داشتم اندر مقابل شان بجای
وان یکی استاده بد بر جا جو
آفریدم چون بهشت و عرواز
ماند زان یک قوم حیران پخبر

باز ده قسمت شدند این قوم هم
چشمشان ناکه بر دوزخ افتاد
جملگی بستند جز یک طایفه
گفتم ایشان که این حالت چه بود
سیج از دوزخ شمار خوف نه
چپستان مطلوب مقصد عاقبت
جملگی در اشتند اندم خروش
خون تو خود و داناتری مار حال
ماتر خواهیم و دیگر هیچ نه
نه ز جای جز تو داریم و طمع
خود می دانی که ما را چیست حال
خود زدی این آتش اندر جان ما
از هزاران جو یک کس طاعت
غفلت آمد خلق راست عظیم
غفلت آبادانی عالم دهد
مستندی جز اندر دست غم
نه گروه از خوف در بر رخ فتاد
نه بچیزی مایل و نه خایفه
دینی و جنت شمارا کم نمود
کرد جنت از طمع تان طوف نه
وز به سان خواهیم سندان عاقبت
کای عشقت عاشقان را جمول
نیست حاجت کردند از اسو
راستی نیست و پیاپی نه
نه ز جای خوف هست و فرغ
جز تو چیزی نیست را در خیال
در دمنده ایم کن در مان ما
چه عجب سوی غفلت غایت
هست از غفلت بسی جا بهایم
اینچنین شادیش آجا غم دهد

غفلت آمد ناظم اهل جهان
 گریب بودی غفلت مردم چنین
 نیست آسایش قرین اگر
 هست اینجا نیز تری بس عجب
 اگر غفلت از خدمت اند
 گریب بودی شب نبودی قدر
 غم نزدیک هست از ذل و
 مست تری زان بخت بر دم
 یعنی چون غفلت نماید کار خویش
 روز کار عمرشان آید بسر
 جان نزدیکان شود سیراب
 آن گروه دوست را اندر وصال
 بحر ایش از جویند کرد کار
 فیض رحمت میکند آنجا نشاء

حکایت

خواجه را بد غلام کار کرد
 دایما از امر خواجه با خبر

خواجه را تعریف میکرد آن غلام
 خواست تا دعوی او گردد در دست
 برخلاف امر کار آغاز کرد
 خواجه او را کردن اندر غل کشید
 شکر میکرد آن غلام و سجده
 بار پیدایش کسی کین سجده است
 گفت شکر آنکه در غل ویم
 امر او بد ذات من چون جاریست
 حکم او را من گرفتم کردنی
 چون نباشم من شادی مضطر
 خواجه این بنود بندش برگرفت
 گفت تو گریب بودی مرد خام
 گفت اگر صادر شد از من این خطا
 خواستم تا در میان خاص و عام
 عجز من بینی غضب کم کردت
 کشت هست او را سخی و لطف عام
 کشت در فرمان خواجه سخت نشست
 خانه های جهل را در باز کرد
 بر روی غش سواد ذل کشید
 داشت با خود ذوق ناز و خنده
 در میان غم سرور و خنده
 جای قهر و تنگی ذل ویم
 غرق غم نه اینها خوار است
 سجده باید شکر آن از چون منی
 کین غضب را حمت آید از عقب
 عطف و لطف مهر او از برگرفت
 از به نافرمان شدی کوی ای غلام
 داشتم در ضمن این قصد عطا
 از سخا و جود کردی نیک نام
 بس اساس عطف محکم کردت

این خلاف ظاهر من بود از آن
 و ز من اندر همه حالت تمام
 خواجیه این بشیند گفت آزاد باش
 از تو یک عجز و ز من صد حمتست
 عفو و رحم از من جزای عجز تو
 بنده را تشویر و عجز و انفعال
 لطف و رحمت هست برای قیاس
 نعمت وجود و سخا و اقتدار
 مستحق وجود و بخشش کو کسی
 رحمت او چون ندارد غایتی
 راه آسان تر سوی خوان کرم
 هست نعمت بهر نعمت خوارگان
 کرمه حاجت مندی مجویدی
 نیست بی منظر وجود منظر ظهور
 که نبودی احتیاج این شش و نو

تا فتد در موج بحر وجود از آن
 خواجیه است دانستم خود را غلام
 تو شدی فرزند من و لشاد باش
 و ز تو استحقاق و از من نعمتست
 اینچنین باشد سزای عجز تو
 خواجیه را بخشیدن تشریف و مال
 سیاهی از عجز باید حق شناس
 دایم استحقاق جوید و افتقاد
 تا نیغم و لطف او بیند بسی
 بر فراز از فقر و حاجت رایتی
 احتیاج سیاه آمد بیش و کم
 قدر شادی پرست از غم از کان
 منظر وجود است حاجت ای اخ
 شمع را در شب نمودارست نور
 آفریدی خلق دیگر از نو

تا شدندی لایق فضل آن گروه
 لایق رحمت کنه کاران بود
 میکند اثبات استحقاق تو
 جند و زرت اندرین کار افکند
 تا کند اظهار لطف و مکرمت
 مان بجای لایق آن فضل شو
 آتش تشویر و خجلت بر فراز
 آه دور افتاده کان کوی یا
 ناله اهل ندامت نیم شب
 آتشی آگاهی اهل کلاه
 مان مشو نو میدز الایشن بسی
 تیره کیهای تو کی دارد وجود
 کارت افتد چون بتبار العیون
 کار چون با اوست جندان زار
 باز کرد از تیره کی مندی تو

بس شدی اظهار رحمت کوه کو
 عفو ش از بهر تبه کاران بود
 این کنه کاری و امر شاق تو
 در جگر بر ساعت خار افکند
 از تو خوف و خجلت از وی حمت
 تا یکی نا اهل باشی اهل شو
 بر روی خود کن دری از تو بهار
 کار سازد یقین بی انتظار
 می نشاند کوه هر قدر و غضب
 میکشاید جانب مقصود راه
 پیش بحر جود نماید خسه
 چون فتد در موج آن دریای جود
 هست امید عفو کلی از ذنوب
 با کرمیان کار تا دشوار نیست
 بمجور دان نه قدم در پیش تو

منزل اول کنه کاری بود
 عزت هر کس پس از خواری بود
 چون برای زین سیم علت تمام
 کردی در دار الشفا ترکیب نام
 در بدو حال اکثر اولیا
 بوده اند اینجا مقید کویا
 لیک چون صبح سعادت بر میید
 اندر آمد نور و تار یکی میید
 ماند آن بیکانیکها بر طرف
 باز شد در زار شنایی و شرف
 آمد این دم وقت عذر و نا لها
 زان پشیمانی جزین سالها
 هیچکس نو مید ازین در گذشت
 کی کدا آمد کزینجا نشد
 از تو بجز نیستی و حاجتست
 پیش او از کرد ما شرمند کی
 ست استحقاق تو در مند کی

حکایت

یکشی بودم بکنج خلوتی
 در سرم افتاد نا که فکرتی
 کین همه غفلت جراد عالمست
 مردم اسوده زین رحمت
 حکمتی باشد درین ورز خدای
 عقد ما هست خود کل کشای
 کر نه او این غفلت از ما خواستی
 خلق را از آگهی آراستی
 بود این فکر شد غایب خویش
 فیض لطف دیدم آمد باز پیش

گشت دل ملهم بدان نوعی که بود
 کشت دل ملهم بدان نوعی که بود
 کر خلاق غفلت افسرد کی
 بهر آن باشد که تا یوم النشور
 بحر پیش آرند از شرمند کی
 بحر پیش آرند از شرمند کی
 چون نماز هیچ شان مغف شوند
 بجز نیش آرند از شرمند کی
 بس قدم در نیتی مطلق نهند
 بر عصا و مذنبان در وقت کار
 رحمت خود را کند ایشا ریار
 کر نبودی عاصیان بحق
 عفو و رحمت را کجا بودی
 عاصیان اظهار رحمت میکنند
 طهور
 نان ز خیره بهر کسنگان بود
 عاصیان اظهار رحمت میکنند
 لطف و صحت ده دل خستگان
 کار ساز مردل مشتاق است
 لطف او کار کد امیر راجست
 کی کسی از در خود نایب زار
 کز ره لطفش روانا مد زار

کو طلب تا دوست مطلوبش بود
 کو محبت تا یار محبوبش بود
 داغ هجران کو که او مریم شود
 مستمندی کو که زو خرم شود
 کی کسی از در کشت تو میشد
 هر کدایی از درش جمشید شد
 پیش او کی گفت سایل حاجتی
 که مراد خود ندید او عزتی
 با که ایان لطفش امروز نیست
 کیست که زوی باطنش کنج نیست
 مان ز بعد خود نباشی دل طول
 کز از کشتی قبول او قبول
 کر قبولیت نبودی بس چرا
 جان پذیرفت و در اول بی غرض
 با کف خاک او فتاد این ماجرا
 خویش را در مظالم دوست داشت
 هست امید صحت ما زین مرض
 شورش اندر خاک افکند این چه بود
 این همه آینه ما را بر نگاشت
 عالمی را پر ز شور و شین کرد
 کس نمیدانست کی این چه بود
 این همه آشوب حال و کار و بار
 چون ز علم خود نظر در عین کرد
 تاد آینه به بیند رخ نگار
 مان مشو غافل که آن آینه
 بهر ظاهر داری و آیین نه
 باطنت از کدورت پاک کن
 در رهت رفع خس و خاشاک کن
 صاف دار آینه دل را صاف
 مرجه بینی مجوهر طفلی ملاف

که سرورت پیش آید و رستم
 مرجه هست از دوست آن آتش کم
 کی جفا خواهد بکس آن نازنین
 یک شاید مصلحت باشد چنین
 از محبت با تو دارد رابطه
 سست کی کرد و بسک آن ضابطه

حکایت

چون بزندان کشت یوسف ممتحن
 دید جمعی مانده در بیت اجران
 یارش آمد حال یعقوب حزین
 گریه کرد و نشست اندوه کین
 این خبر سوی زلیخا شد مکر
 آتشی افتاد او را در جگر
 جانب یوسف فرستاد او کسی
 عذر خواهی کن و راکفتا بسی
 کو که جانم سخت زین غم چون کنم
 چون صلاح اینست این دم چون کنم
 جان من ز فکر تو برب رسید
 روز عیشم را زین غم شب رسید
 اشک من زین غصه این دم خوک پرست
 مهر یاری را بچه بود افزون ترست
 یک بیرون کی توان رفت از صلاح
 هست در هر مصلحت نوعی فلاح
 که نبودی مصلحت در ابتلا
 یار کی خواهد بیا خود بلا
 شرطها دار محبت در طریق
 واقف آن سر نباشد هر صدیق
 نازکیها هست اندر عشق و دوست
 نه همین یک طایری گفت و گوست

در دو محنت بهر نزدیکیان بود
 تا نباشد بر کسی اورا نظر
 هست شاید در ره تو آفتی
 چون مرئی حقیقی هست دوست
 با ده اول پر از زهرست زهر
 قهر هم در وقت خود باشد حلال
 تندی و قهرست و هم از تربیت
 دفع سرعت بنوعی از دوست
 دوست ما را چون طبعی حاد قست
 کم شو اندر فعل حق کربنده
 تا نکردی فانی اندر فعل یار
 این تو کل کم شدن در فعل است
 شد موحد را همه افعال او
 زیر قفس کبر پریدن بایست
 مرجه پیش آید در ان سود خود
 هر کرا غم بیش نزدیک آن بود
 کی بلا اندازد دشواری کذر
 کان بخت دور کرد ساعتی
 میفرستد محنت غم کین نکوست
 تا شود اعدا هلاک از وی بقهر
 که جمال آنجا میفرض که جلال
 هم ملامت ز خوش و تنهیت
 تلخ و شیرین جملگی بهر شفاست
 میفرستد مرجه مارا لایق است
 پیش از ان مرگت بمیر از زنده
 در تو کل چون می گیری قرار
 وحدت افعال راجع شد بدوست
 جمله فعل یار و این شد حال او
 اندران عالم رسیدن بایست
 می شمرا این حالها بهبود خود

که ترا دارد بهر غم مبتلا
 نیک بود ویرا یکی و سخت است
 که نکرد این صفتها حال تو
 جذر و زری کرد بهندت انتظا
 کرم و سردی چند کزینی مرغ
 هر چه آسانست بی قیمت بود
 آنچه در تحصیل آن نبود تعب
 عاشقان را سوختن از دوست
 محنت غم در طریق جنت جوی
 آرمودن دوست اندر رنج و درد
 تا شوند از اشتیاقش ریز نو
 قوت وصلت جوید ایشان شود
 این زمان شان نیست بهنگام وصل
 چون بدانی اندر است انجلا
 دیروز و دوشنبه کم از ضعف
 هست بشکسته هنوز آن بال تو
 عاقبت مقصود یا بی در کنار
 نیست بی رنج میسر ج کج
 قدر آن دارد که باز محنت بود
 منفعت حاصل از ان کمتر طلب
 میدهدشان بر بسی علت عبور
 میدهد کرد هوس داشت و شوی
 کار سازیهایی بس عشاق کرد
 خود چنین نزدیک اردشان بدو
 انس و قربا و هوید ایشان شود
 زانکه سوزند از اشعات جمال

حکایت

بود سلطان زاده صاحب جمال
 صورت معنی در حد کمال

دایما بانو کران آمیختی
رسم دلداری و شرط کار عشق
حسن او بود آتش افروخته
چون یکی از عشق سرگردان شدی
از لطف نیک او را سوختی
بعد از آنش جاننی کردی روان
بعد از آن سوختن کردی الفت
مشکلی در پیش او انداختی
لیک پنهان حال پرسیدی از وی
تا جوانی بود از نواب او
آتش عشقش چو در دل فروخت
آتش اندر دل و خون در بکر
داشتی پنهان بجز از جمله حال
چون شنیدی طمطراق شهر دو
روز و شب بنشسته بدبایاد او

لطف او در شیر شکر ریختی
او همی دانست خوش بهنجار عشق
عالم را شیوایش سوخته
خانه ناموس او ویران شدی
شعلهای عشق او افروختی
ساختی از بار بهر شکر کران
هر نفس بر محنتش دادی برآ
از مذلت پیمایش ساختی
کس نبردی اندرین اندیشه بی
او فتاد او نیز در عقاب او
هر چه غیر حسن دل بود خست
و هم آن کینه از اندیشهش زد
تا شد اندر عشق آن شه پیمال
محوشتی او و رفتی از حضور
با خیالش آشتی فریاد او

چون گذشت آن حالت او چیده و
شه جو اگر گذشت از سوای او
اشتغال بهر او ترتیب کرد
حکم کرد اخراج او چون دیگران
کرد این درخواست از وی یک وزیر
نیست ای کس آنجنان در عشق
سر زانی از درش بهتر بود
گفت شه آیین دلداری و ناز
رسم محبوبی بنوعی دیگرست
زانکه گر عاشق بود اهل بهس
و بود صادق در رسم دور
عاقبت شه جاننی کردش روان
تا شود در شوق صاحب حوله
آن وزیرش اگسان آن فقیر
کین شه ما را جو لطفش غالبست
آتش او بر طرف افکند سوز
کرد جای دور ثابت جای او
سوی آنش خواستی تعذیب کرد
وز غم او گشته عین نوکران
کای تو در معنی و صورت بی نظیر
کو بماند زنده جای در فرق
بود و نابودش چه خبر و شربو
ناورد با مصلحتها هیچ ساز
باجهان داری کی این هم برست
دوریش اولی که بودن تمنفس
عاشق اندر بحر و غم مهور
رفت با صد درد و غم آن توان
تنکی مشرب کند آنجا یله
کرده بودند از تضرعها آسیر
روز و شب در بند فکر طابست

مستمند قابلی اندرستم
 مدتی بوده بیاوش مستغیث
 در وفاداری او در انتظار
 دیده اش از یاد او روشن شده
 تا بود او را تحمل در وصال
 دلبرش خواند بصدر احترام
 خلوتی با عاشق خود ساخته
 ای نهاده بر سوسن عشق نام
 در پی سرکامانی مضطرب
 از هوای خویش گشته پیمال
 جسته و زشوب هوای خویش را
 بنده خویشی هوامعبود تو
 عاشقی اما تو بر مطلوب خویش
 کوتر ایک بندگی خاص کو
 کی ز تو آید عبادت بی غرض
 زامتی نش در رجحنت قدم
 با خیالش روز کاری در حدیث
 گشته اندر دست بجران خوار و زار
 باطنش از ذوق و کوشش شده
 دیده او آورد تاب جمال
 واصلش سازد بنور خاص عام
 پرده مارا بر طرف انداخته
 زار ز و نادایما گسترده دام
 نام دانسته ز محبوب و محب
 خود نمایی را نهاده وجد و حال
 وز تنعم داده داد خویش را
 نیست غیر از آرزو مقصود تو
 ره روی لیکن سوی مرغوب خویش
 تو عمل داری ولی خلاص کو
 دعوی صحت مکن با این مرض

نیست اندر حق پستی بهج قید
 باش اندر عشق اوستی مدام
 باش اندر سوز عشق اصادقی
 سوز تو آمد مراد یار تو
 زان می سوزد ترا در سجده
 دوست میدارد جزو زاری ترا
 آنکه میدارد ترا اندر حجاب
 بهر آنست آن که تا باری دگر
 خوش می آید و رادعوات تو
 ورنه در درگاه او کی ردد
 بعد از ادعوی تو بر خوان شجب
 نیست آنجایی اجابت یک دعا
 بعد از آن وقت اجابت شست
 لیک زوی بایت جستن مراد
 مرجع خواهی بیکانت میدهد
 راست و کدر عاشقی بکدر ز کید
 خواه زمرت باش خواهی می بحام
 زانکه در سوزت ساز عاشقی
 نیست غیر از سوز آنجا کار تو
 تا بسوزی اندر آن غم بیش کم
 ورنه او کی خواست خواری ترا
 تا دعایت دیگر کرد مستجاب
 خواه از وی تو نیازی شتر
 بر در او عرض حاجات تو
 از تو یک خواهش جز از صد
 تا نکردی در اجابت مضطرب
 میدهندت بار بر قدر دعا
 از تو به داند صلاح کار تو
 شرک اگر نبود رسد زودت کشاد
 آنچه خواهد لیک آنت میدهد

در کمال
 در کمال
 در کمال

تو مریضی او طبیب حادث است
 تو نمیدانی که نفع اندر بگاست
 خوش بود و خواه خوش خواهیم
 از دعا و خواست یکدم پیوی
 که جفا و کرستم پیش آیدت
 تو می رود در ره و پایان میر
 هر دری کان دست بکشاید
 صد هزاران امتحان دارد
 پرورش شان میدهد در آستان
 ابتدا آمد بران در آزمون
 تا نباشد مر ترا در دی بجا

حکایت

میکشدت از راه سلطان بایند
 کشت چون نزدیک زاری بیش شد
 دید آنجا مستمندی بسته بود
 ناله زاری بکوشش میرسد
 از پی آن ناله سلطان پیش شد
 وزلت اعضائش او شکسته بود

میرنمش آنجا کسی او میگریست
 رفت آنجا شیخ خوش وقت است
 آخر از زاریش یک درویش شیخ
 شیخ گفت این شخص در عمر دراز
 حیفم آید با چنین زاری و حال
 هست بعضی محنت غم هم بجا
 هر بلایی که روی آید سوی تو
 نیست ضایع پیش او یک آه تو
 که نیازی پیش آری ز احتیاج
 ورنه باشد آنت اینت باش کو
 چون تو مگر بر سبیل احتیاج
 ترک نکردی هوای خویش را
 که ترا دردی به پیش آمد ضرور
 رحمتی در ضمن آن باشد عجب
 آن ریاضاتی که تو خود میکنی
 دید ویر گفت شیخا جاره هست
 او شیخ امیدوار اندر کشاد
 شد شفیع او را آمد پیش شیخ
 کی خدارا اینچنین خواند از نیاز
 کوفته دور از جناب ذوالجلال
 تا کند دورت ز آینه غبار
 میفراید نور آن در روی تو
 راست آمد تا بر او راه تو
 به بود آن از نیاز اضطراب
 ظاهر نفس ترا بجز اش کو
 آرزوی را بریدی مهار
 بدگفتی نفس کافر کیش را
 میشود نزدیک زانت راه دو
 مان مشو نمید از رخ و
 زان یکی تو دفع صد غم میکنی

حکایت
 و طالع اندر کرد

و آنچه ادبی اختیار میدهد
 نیست بی نفع آنجا و اند صلاح
 تا نکردی تنگدل از بار غم
 لاجرم زینها بود کشف حجاب
 اضطاری را ترقی کم بود
 هر چه هست اینجا اگر این گران
 نعمتی خوش است از زمین سج
 لطف اندر قسیر اینجا این بود
 تا نکردی ز بلا مادل ملول
 محنتش میکش بغم خو کرده شو
 تا بدرد غم نباشی مدته
 درد محنت نقل آن محفل بود
 درد مندی آگهی باشد ترا
 عاقبت اندیش باید بود
 سعی باید برخلاف مامضا
 رحمت است آن چونکه یارت میدهد
 هر چه زواید در آن داند فلح
 می بود زان هم صفای پیش کم
 این سخن باور کنی یوم الحساب
 ز ختاری عالمی خسر م بود
 می برد از گردنت بار گران
 آنچنان کند میان خاک کج
 نوش اندر نیش پیدا این بود
 کی چنین کار او فتد از تو قبول
 بس ندیم خاص اندر پرده شو
 کی بیایی در تقرب فرصت
 کاری در داندان قوی شکل بود
 باند امت سمر می باشد ترا
 دایماد رویش باید بودت
 تا از و حاصل شود شاید رضا

آه پر سوز از دل مجروح ریش
 سر خود را عرضه کردن نیم شب
 و ربطا هر نیز ددی آیت
 کردند با تو کاری دلنواز
 یاد او اول مسکینان غمت
 هر که اندر عشق صاحب دردت
 ساقی میخانه عشق از خنث
 انگشتش نشانند اندر دیر درد
 در بدایت جام او پر زهر کرد
 تربیت اول بود زان از جلال
 لطف پنهان قهر باشد آشکار
 معرفت بون بتقصیرات خویش
 درد مندی این بود طلب
 یا غمی از گوشه رخ بنمایدت
 بس جرات پشت فرستد غصه با
 حاضر در دست مژده بخت
 کوه طاف از مردی کانگس مرد
 دست عاشق را بخون دل بست
 داد او را غصه و غم هر خورد
 پرورش او را خنث از قهر کرد
 تا شود دیدار بر عاشق جلال
 تا شود عاشق ازینها مرد کار

حکایت

بود ملایمی بمادر مدرسه
 دایماد دل بود در قید کسی
 نوبتی جایی تعلق داشت
 کز هوس پوسته بد در سوس
 می بدی هر چند که صیدی کسی
 دل ز دستش رفت و تن بیمار شد

دلبرش بدیک جوانی خوب روی
 بود باعشاق خودی التفات
 کوی او را کرد بهر خود مطاف
 می شد او از دور با خود خیال
 و آن پسر میدید او را چنگاه
 او همه شب داشت تا وقت صبح
 آخر آمد یک شبی دلشاد بود
 گفتش امشب بنوعی دیگری
 گفت امروزم بنوآمد کشتاد
 می شدم خوش وقت پر زرق و برق
 بعد از آن فرمودتالت هم زدند
 که بمن کاری ندارد کو چرا
 هست جنبدین خلقی اندر که کذر
 حالتی دارد بمن او در نهان
 آن زمان کابنجامالت میزدند
 کز وی اندر شهر بودی نای هو
 تا شد آن دلخسته زین غمی شب
 بود دایم کرد او اندر طواف
 روزی داشت بر پیش داشت حال
 نه بخیر و نه بشر سوش نگاه
 گفت که کوی با خیال آن پسر
 از مسرت هر دمش فریاد بود
 ذوق محالی داری عاشق تری
 کو بخود جنبدین مرادش نام داد
 را استماع صوت آن دلبر ز دور
 ظاهر و باطن مرا بر هم زدند
 دارد اندر شهر با من با چرا
 من چه مخصوصم بدین لبت درنگ
 نیست واقف زان کسی اهل جهان
 نوبت شادی و عشرت میزدند

من در و در دیده میکردم نگاه
 امتحانی بود از بهر صلاح
 دلبرم غمخوار من آمد چه غم
 چون نسوزم اندرین آتش تمام
 کی بمانم زنده از ذوق و سرور
 دست دارد خاطر می چون سوی
 امتحان او برای یار نیست
 هست سری کین همه اندوه و غم
 چون کسی نیست نسبت با کسی
 یار را با بست دایم کار و با
 اوست با تو توازن و غافل شده
 صبر آخر تا یکی که عاشقی
 یا قدم در راه نه ورنه ملاف
 کار امروزت چه فردا میکنی
 خانه تاخیرا کن در سراز
 گفت خوش خوش تا نیرد این تابه
 تا کند زان پس الطاف افتتاح
 مصلحت بین یار من آمد چه غم
 کز نکار خوش دارم اهتمام
 کوجنین همت بمن دارد ز دور
 که رشادی که بغم باری نکوست
 در دو غم اینجا برای زارت
 عاشق را می رسد با صد غم
 نه از ورنه زونا ز بسی
 این چه بی شرمیست آخر شرم دار
 چهل و تار یکی ترا حایل شده
 نیست جای صبر اندر عاشقی
 جنبدین بیهوده و نزل و جدا
 خوش را از چهل رسوا میکنی
 کار فردا ایت را امروز ساز

این نفس حالا غنیمت دانگست
 اعتمادی نیست بر عمری در یغ
 وقت کو جست تو تنهاره محو
 این زمان تدبیر زاده راه کن
 دشمنان بر سوت شسته درین
 تا قدم نهی تو بر فرق همه
 فکر خود امر و زکن ای خبر
 کار خود را عاقبت اندیشه کن
 روز شب در نام منگی مبتلا
 صلح کن با دوست با خود جنگ کن
 تا یکی جان میکنی کو حاصلت
 مدتی کوشش نمودی هر طرف
 خوف درویشی حاجت گشته است
 روز شب هر سود وانی تا یکی
 طالب دنیا و دوی عمر شد

یکدو دم سرمایه عمرت بدست
 دهم خواهر شد این زیر میغ
 شب میقم وزاد نه اعدا الف
 باطنت را زین سفر آگاه کن
 کور فیتی مشفق اندر ره امین
 مانده در حیل و زرق همه
 اینک آمد سیل تو در رکیز
 بخور دانه زهد و تقوی پیشه کن
 وایمادر صلح و جنگ مبتلا
 راه اسم و رسم خود تنگ کن
 جز دل پر زنگ جان غافل
 دوری از دینی ز دینی بر طرف
 هر زمانی نوع آفت گشته است
 راه و چاه از هم ندانی تا یکی
 در پی کار زبونی عمر شد

بهر طاعت آمدی نه جمع مال
 در پی دین هم اگر باشی چنین
 دینی را چون سایه دان دین افتاب
 جمع این مرد و محال آمد محال
 زین زیادت مست بر عاشق حرام
 کبر برد کس سوی دین سر به اش
 ورتور و را سوی دنیا آوری
 میدوی و سایه اندر پیش تو
 رو بخت کن این بود راه بخت
 کر تو یکدل آوری روی او
 صدق باید مژگان طلب

خوشتر از ممکن اندر انفعال
 میشود حاصل ترا هم آن هم
 سایه از خورشید باشد در حجاب
 دینی بر قدر کفاف آمد حلال
 طالب دنیا بود محزون مدام
 می دود اندر پی او سایه اش
 این بود باد و ستانت داور
 کی شود بیکانه مرکز خویش تو
 هر طرف منمای دیگر التفات
 بهره و کردی رحمت جوئی
 تا بیایی مقصد خود بی تعب

حکایت

سوده را میخواست چون خیر البشر
 رفت از اصحاب پیش او کسی
 بعد از آنش گفت میگوید رسول
 بهر یاری از کپان خود مگر
 گفت از مر جاسخن با او بسی
 بی کسی ناکه نکردی دل ملول

کمر هوای شومری داری بکوی
 تیاکی خواهد ترا از صاحب من
 او نشد راضی و نشود این سخن
 کردارم طلعتی زیبا جان
 مصطفی را که میخواهم ترا
 کومر ابر کسی دیگر مجوی
 کردارم هیچ دارم همتی
 آن صحابه آمد و برگشت حال
 چون شنید این را گزین مرد و کون
 ناکش آمد ز سوی حق پیام
 چون ترا میخواند و از صدق دل
 تو بجواه او را که شوق غالب است
 میکند عرض نیاز و اشتیاق
 آتش شوق آن زمان آید بتاب
 میشود زان آتش فروخته
 مرجه هست غرت خواری بکوی
 تا تو باشی همدم احباب من
 گفت رو دیگر دلم نمکین مکن
 می خواهم هیچ کس از مو من
 مدتی شد دیده بر راسم ترا
 پیش خلفاتم میرز این آب روی
 در تمنای ویم شد مدتی
 از تمنای وی و فکر و خیال
 خواست از حق اندرین اندیشه
 کین ضعیفه صادقی آمد تمام
 شرط بود ساختن او را خجل
 رد مکن گویم ترا یک طلبست
 بیش ازین او را مدار اند فرقی
 کز نیکار آید سوی عاشق خطا
 یار مستغنی و عاشق سوخته

اوست و اما حال را بر سر
 باز دست دل بجان در مانده ایم
 در دما داند طیب و در نگر
 سخت را دل ز دست شوق
 داند او کاند دل او را هست
 آه ز استغنائی دلبر آه
 سخت اندر اشتیاقش جان و دل
 در تعظم یار و مادر اضطراب
 او را مستغنی و مار و زرب
 التفاتش هست کز سوی
 مفلسانیم و بضاعت کمتر
 چون بود ما را بران در دست
 نیست اندر دست ما سرشته
 با همه افلاس یوسف میخیرم
 ما کجا و وصل آن دلبر کجا
 خوش را با آن نیارد در نگر
 خسته ایم و ناتوان در مانده ایم
 حال مای پرستار شخصی دگر
 می نهد او مرهمی بر روی پوست
 ناز و شیوه میکند کو جاره
 کبریاش بست بر عشاق راه
 ماهنوز از قصه خود منفعل
 بادی را آتش بجران کباب
 میز نیم از شوق اولاف طلب
 با خیال اوست گفت و گوی ما
 این تمنای بین که ما در سرست
 نیست صید باز در خورد کس
 غیر از افلاسی و دل خوش گشته
 خوش را اندر شماری آوریم
 این خیال افتاد اندر سر کجا

غلغل اندر کاینات اوافکند
 هر چه کرد او کرد اندر جزو کل
 ورنه خاک تیره را با او چه کار
 اول او با خاک عشق آغاز کرد
 ساخت او را قابل اسرار عشق
 مستعدی لایق اندر وصال
 هر چه بیند یا نه بیند در جهان
 شورش در ممکنات اوافکند
 نصب کرد اینجا الواحی و خل
 از کجا او را رسید این اعتبار
 خانه کستایش در باز کرد
 تا شد او شایسته اندر کار عشق
 کوزوی غافل نباشد بحال
 داند از وی آشکارا و نهان

حکایت

حق تعالی خاک را اندر نخست
 کرد سوی او روان جبریل را
 دوست میخواهد که سازد منظر
 دایما خواهی شدن منظور او
 خاک کفایت مقام پستیم
 باز کرد و عذرهای من بخواه
 اندرین پستی خود آسوده ام
 در فرو افتاد کی چون باز
 گفت رو کو مخزن تعطیل را
 نقد های خاص را بپردازت
 تا بکی باشی چنین هم دور او
 نیست استعداد اینجا هم
 من کجا و حضرت آن پادشاه
 زین هوس هرگز در نمی کشوده ام

قابلیت نیستم در محرمی
 باز کردید و رسانید این پیام
 گفت میکائیل را آنگاه حق
 رفت و هم باز آورد آن خبر
 بر روانه کرد اسرافیل را
 بر بغزائیل آمد آن خطا
 گزیناید از سر قهرش بیار
 زانکه گزین پشتر او بود خام
 خوشتن یافت محبوب عجب
 ناز تا محبوب را آمد هنر
 خاک را القصه چون حکم گرفت
 گفت عزرائیل را حق چون
 روح ایشان را تو میکن قرض هم
 گفت عزرائیل مستم مشکلی
 حق تعالی گفتش انواع مرض
 کومر بگذار اینجا در کمی
 گفت عجز خاک و عذرش را تمام
 رو تو هم با او سخن کوزین نسق
 کوهمان کوید که گفتی پشتر
 خاک میکرد همچنان تعطیل را
 کین زمان رو خاک را مشغول
 دیگرش حجت نمی آید بکار
 تربیتها یافت این دم شد تمام
 دمبدم او را محب اندر طلب
 و ر بود سنگین دل او را پشتر
 رسم ترکیب کل آدم گرفت
 این مهم بردست تو آمد در
 محرم ایشان تو بباش اندر حرم
 کز من اینها را بود بار دلی
 در میان آرم که دانند آن غرض

آن یکی صفرا کی سودا شناس نام
آن یکی میرد به بحسرو آن به
چون بهانه هست بسیاری پیش
گفت الهی باشد از ارباب حال
حق تعالی گفت سزای دل را
کان کسی کند دوستان من بود
محر می باشد وی اندر در کم
در میان نه کرد نه بیند او مرض
نه ز تو داند وی نه از سبب
بند کان خاص باشند این گروه
جان فشانی کار اینها دان تقین
دوست ایشان را بخود داعی شود
جز بر شان کی بود بر کس نظر
وقف ایشانست این مرد و سرا
کرد ایشان در طواف این نه فلک

وان در خون بلغمی آن مانده جام
وان زرد و پیاوان از درد
کس نمی رنجد ز تونه کم نه بیش
کان بهانه را نه بیند او محال
طی کن این طوما قال و قیل را
آن کلی از بوستان من بود
دایما من خود ز حالش آگم
کی تر ایم داند او صاحب غرض
گفت و گو با بست او را روز و شب
در ولایت سر کی مانند کوه
کی ز تو خواهی بند رنجیدن ازین
در رجوع خاص شان ساعی شود
در جهان آیند قوم با خبر
خلق را این طایفه مشکل کشای
بر سر این خوان بوند اینها نمک

راز داران حریم دوستند
خلق از ایشان غافلند و این
رونق عالم بوند این طایفه
خلقشان دانند و کرده روز و شب
برداری لطفش ملازم گشته اند
بهر کار خلق بر درگاه یار
کر چه ایشان را بود قرب تمام
سمت عالیت را بر کار کن
مرغ دل را یکرمان پروازده
قابلیت دانکه با تو هم هست
هست استعداد کار و کار نیست
کردن آن در بسته نبود هیچ باب
مان مکن بر قابلیت ظلم هیچ
قابلیت هست با خلقان همه
ور نهودی قابلیت بس چرا

جملگی مغرورند چون پایوتند
سر بر آورده بعرفان میجو کوه
مرجه میخوای بجوزین طایفه
بهر نفع مردمند اینها سبب
کار سازی را چه عازم گشته اند
کرده اند این قوم جان خود نثار
تو میشوند و میدم از لطف عام
معنی خود را می بیدار کن
سوز چون عودی کار ساز
یوسفی داری ولیکن در چه است
در حریم دوستت زان باریست
کاهلها میشود اینجا حجاب
سر خود را در پلاس بد میج
زان توان خوانند ز ایشان آن
باشد اندر روز محشر ماجرا

سوز دوران عیش نزدیکیان
 شوخی بعضی فضولان نم نکرد
 مگر که بود اندر جهالت از خیال
 قابلیت را برون آور ز چاه
 حاصل اینجا که نبودی آگهی
 مان ز حال خویش آگاه شو
 نیست گفت کوی در یاری
 از محبت باطنت پر جویش کن
 دوست چون دوست میدارم
 در ره او جان خود ایتار کن
 راست میگوئی اگر تو روز و شب
 در دعا افزونی در دش طلب

حکایت

قوم مجنون چون شدند که
 جمله دانستند که لیلیست این
 منع کردش سر کسی نوعی دگر
 کوشدست از بار خاطر سخت
 سوز و درد و آهش از لیلیست این
 او می در کار بد مردانه تر

این ملامت هیچ تأثیری نکرد
 جمله عاجز آمدند از کار او
 فکر و فکر ندیده بودی شدت
 عاقبت گفتند این کار از دعا
 این سخن گفتند با مجنون که قوم
 در دعا خواهند دستی بار کرد
 گفت خوش باشد دعا من میکنم
 خوش شدند اصحاب و اقارب این
 جمله رفتند تا جای شریف
 گفت مجنون که شما آمین کنید
 بهر آمین دستها برداشتند
 گفت آهی در دو سوز سینه ام
 بر میزد ساز و سوزش بیش کن
 عشق لیلی را بخود داده از دیاد
 نیست مجنون را دعا و زاری
 زین سخنها حال تغییری نکرد
 کوفته گشتند اندر بار او
 و اندرین سودا کسی سودی ندا
 میکشاید در مکان با صفا
 چون ندانستند به بودی ز لوم
 منع عشق و درد تو را غار کرد
 دفع بار از جان از تن میکنم
 در اعانت گشته از حق مستغنی
 تا شود آن ثقل بر مجنون
 من دعا گویم که خود بخسین کنید
 دید تا سوی دعا بگماشتند
 خود همی دانی غم دیرینه ام
 هم از آن غم مرهم این ریش کن
 تا نیارم از خود و از غیر یاد
 جز بلیلی از دیاد یاری

عاشق را جز محبوب اهتمام
 چیست این کای مردانه باش
 در محبت کوشش تا ایمین شوی
 با محبت صدق چون ممر شود
 لاجرم یاری تو باور کند
 آتش شوق جو کرد مشتعل
 صبر کن تا عشق کاری خود کند
 چنگ که آینه اش عاشق بود
 باز کونه کرد این امر رفیع
 میشود معشوق عاشق است این
 انعکاس عشق ذوق طره است
 هر زمانی جایش این غوغا شود
 در سر بر کوی شوری افکند
 خوش در آید از در و پادر کلی
 با کدای چون در آید تمام

کرد بود آن عشقشان با احرام
 عقل را در هم کسل دیوانه باش
 صدق دل پیش آری تا مومن شوی
 زود یار از حال او آگاه شود
 منزلت از اولین بهتر کند
 عاقبت کردی بیارت متصل
 امتیاز فرق نیک و بد کند
 بعد از آن معشوق هم لایق بود
 نقش بازیها نماید پس بدیع
 وین همه امر موافق چیست این
 زانکه او ظاهر دیگر فرقه است
 ناتوانی خسته رسوا شود
 کوه غم بر پشت موری افکند
 و افکند در عالم از وی غلغلی
 تا شوندش جمله شامان غلام

سازش رسوای جمله کاینات
 چون بمیرد یابد او از عشق فوت
 نیست از حالات عشق اینها عجب
 عشق آمد کار ساز کاینات
 زنده کرد اند جو عیسی مرده را
 بحر حریفی را که او ساقی شود
 سرجه در عالم خدادار عشق بود
 عشق بود اول که بنیاد نهاد
 نیست بادا غیر عشق اندر جهان
 عشق بود استاد خاک دوستان
 ریشه از عشق گشت آنجا روان
 اندر آن طوفان که بدشتی فوج
 یک نظر از عشق بر آتش رسید
 گفت مری عشق موسی بگو
 بنکر از عشق ابتلای خوب را

و آنکهی بر مرکب او آرد بر است
 کرد او بس ظل حق لایموت
 خود بدانی که شوی اهل طلب
 هر کسی را او دهد از غم بخت
 کرم کرد اند دل افسرده را
 عالمی زو پر زشتا قی شود
 رونق و ذوق کشاد از عشق بود
 زان درین عالم همه بی فساد
 هیچ مقصود آشکارا و نهان
 که طایک با صفت شکی شکست
 سجده که روحانی از اشراق
 از نسیم عشق بودش آن فتوح
 بر خلیل الله آتش کل دمید
 تا وی از آن نظر الیک آمد بجوش
 سخن و سوز یوسف یعقوب را

مصطفی را عشق آمد تاج او
 بود کنی سربمهر از بهر او
 اندرین مظهر ظهور تام کرد
 خادمان جرعه نوشان میش
 بود چون اقلیم عشق آن بی نظیر
 بود ملک عشق آن صاحب شرف
 مرتضی شد بملک با بها
 مصطفی شهر و ولایت بود شاه
 جمله یاران او در مرتبه
 آن یکی در صدق و در عدل آن کهر
 نور ایشان کرد روشن دین بسی
 بود هر یک را بنوعی خاص حال
 با جمیع انبیا لیکن علی
 در زمانی مهتر خیر الانام
 عشق اساس خوشتن ظاهر نهاد
 هم بود ایلحی شب معراج او
 میگذشت از انبیا تا دهر او
 فیض خود را بعد از آن انعام کرد
 هر یکی حظی گرفتند از پیش
 لاجرم میداد داد سر فقیر
 نور او بود او فاده هر طرف
 این اشارت شد علی با بها
 سوی شهر از در توان آمد براه
 هر یکی را بود جایی دید به
 در حیا و اخلاص فی النورین
 یافت ریشان مؤمنان آیین
 کوبیدی در وصف خود صفا کمال
 بود اما در نهان بود آن ولی
 چون بنام دوستداری شدم
 کنج عرفان یافت بردش کشاد

مظهر عشق آمدندم در وجود
 نیستم زین پیش گفت کو مجال
 فاش نتوان کرد اسرار نهان
 نیست سر عشق را محرم کسی
 کم شدن از خوشتن یکبارگی
 صورت عشق است اینی شکا
 کرشوی با صورت عشق آشنا
 و رکنی قربان تو خود را پیش او
 در ولایت منطری هم رنمود
 عشق آمد پیشوادر کل حال
 و ربکویم بکسلد از هم جهان
 غرق گشتند اندرین دریای بسی
 نیست در مان نشان بحر سحاری
 معنیش آراسته دار القرار
 یابی از معنی او با کل غنا
 عاقبت کردی جوهر از پیش او

حکایت

پادشاهی بود بس عالی جناب
 یکشی برخواست از تخت شاهی
 شد مجرد یک نمرد در بر کشید
 باد و نوکر آمد اندر شهر خویش
 هر که را دیدی بد و آیمختی
 حال شاه و عدل پر سیدی بسی
 بود چندینش شهان اندر رکاب
 خواست تا یابد ز خلقان آگهی
 آستین آن نمرد در سر کشید
 تا کند توضیع لطف و قهر خویش
 بس بنای دوستی اینکختی
 نوع دیگر گفتی او را هر کسی

سرکه از شیشه نیک کردی افتتاح
 زد صلا در پیش دوکان کسی
 کرکرم داری غریبی را نواز
 چون درآمد دید مرد با کشاد
 حال شه رسید و عدل داد او
 میزان شه را بسی تعریف گفت
 میهمان خوش طعام خوب داد
 گفت تو باشاه مامانی بسی
 رفت از اینجا شد در کجای میهمان
 هست شاه با عجب دینی خراب
 ظالمی بد خصلتی دنیا پرست
 مدتی افکند در زندان مرا
 نه توانم زود می فارغ نشست
 تو بد و مانی و مهمانی مرا
 با حرم شد شاه و امشب تا بر تو
 نام او بردل گرفتی تا صبح
 گفت مرد مفلسم خسته بسی
 گفت خوش باشد در این دست باز
 دل شدی در صحبتش از غصه شد
 وزیر مسلمانی و از او را داد او
 در وصف شاه را تا روز سفت
 بعد از آنش جامه مرغوب داد
 نیست پیشم دوستی از تو کسی
 حال شه رسید از آن شخص زمان
 نیست مردم را از و جز اضطراب
 زو ملوک اندر جگر خارم شکست
 داشت اندر کار سرگردان مرا
 نه بسوی آرزو بکشاد دست
 ورز امشب دشمن جانی مرا
 زان سخنها بود دل اندر سینه سوز

سرکه اشبیده بدر در و خواند
 بر مثال شب نمید پوشید باز
 گفت آن یار ششم امروز من
 وقت شد تا عدل من صادر شود
 سرکه او بد گفته بد در شب شاه
 سرکه یاری کرده بد با او شب
 و آنکه خلعت داده بود آن زمان
 بر سر بر عرواقبالش نشانند
 و آنکه شکوه کرده بود از پادشاه
 چون بر و اثبات شد جزین گنه
 سرکه آمد این زمان در قید عشق
 و آنکه امروز آشنایی باز داد
 اندرین آتش هر انگش دست
 یکرانه کار اینجایی تو
 کر شدی امروز باز در آشنا
 جمله را در پیش خود در صف نشانند
 خواست تا افشا کند با قوم راز
 میکنم بخت بسی فیروز من
 دشمنی و دوستی ظاهر شود
 سوی زندان مرو را بنمود راه
 ساخت او را غرقه ناز و طرب
 دادش از افلاس از تنگی امان
 بر سر و پایش ز و جوهر نشانند
 از دروغ خویش شد روی سیاه
 ماند در زندان همان خوار و شه
 لاجرم فردا بود او صید عشق
 مرغ خود را از قفس پرواز داد
 خام ماند آن خر صفت عیسی و
 مینفراید کار فردایی تو
 باز رستی دانکه فردا از عنا

و ز غفلت پی عشت شدی
 هر کسی هست قسمت از دوا
 کین خلیق بر کی پیش و کم
 ست بر یک ازین هر نصیب
 مگر او اینجا قدم در غم نهاده
 و آنکه او از غفلت اینجا شاده
 اندران عالم فتاد اندر غمی
 مان مشغول که صید شد
 این همه رسم اساس مای هو
 غرت بر خیزد و خواری رسد
 کم شوی از صف یاران پخبر
 این همه یاران فرزندان تو
 فوتشان کرد و جواز تو منفعت
 دیگر از یاد آید مرک خویش
 چون روند از کوی تو گردند

نیست عشت لیک در حشر شدی
 این چنین نقلت از ان بدرجی
 شد معین در ازل شادی و غم
 زین سبب خوف و جا آمد ریب
 از رجا آجاء شد دی کشاد
 حیف از ان عمری که او بر باد
 کز بلا خالی نباشد یک دی
 خانه طول امل در غم شکست
 دمدم یکسان شود با خاک کوی
 نوبت درد و غم و زاری رسد
 نبود جز سنگ و خشتی زیر سر
 یادشان ناید می از جان تو
 یکدور و زیاده اندایشان تعز
 افکنند از فکر یکدم سر به پیش
 دیگر ایشان را نیاید مرک یاد

هیچکس از فکر زانده تو
 تا بکار رفتی و چون دادی جواب
 چیست حالت اندران ملک غریب
 از وفاتت چون بر آید چند روز
 مدتی کس نیاید از تو یاد
 یاد مرک امروز کن ای پخبر
 بعد مرگت هر کسی یاد آورد
 چون ترا امروز فکر خویش نیست
 در پی فرزند و زن ای پخبر
 بشنوا من کین فرزند تو
 دوستان دینی و اعدای دین
 آن بود هم صحبتت کاندلجند
 هست فرزندان تو علما و
 آن بدنها که عمل شد حاصلت

یا غم این بار همچون کوه تو
 بیشتر آمد و بالت یا ثواب
 خازن و عنوان کد امنست
 از تو در دلهما نماند هیچ سوز
 جز کدشتن بر زبان میجو باد
 نیست فکر تو جو تو کس را دگر
 کی غمت از دل بردشاد آورد
 دیگر را این غم از تو پیش نیست
 چند صنایع میکنی این عمر خود
 در طریقت نیست الا بند تو
 این چنین قومند در روی زمین
 با تو بر بالین وحدت سر نهند
 کامند از طاعت و ایمان تو
 آن بودند اولاد خوب قابلیت

شیخ رضی الدین علی لالا که بود
 نوبتی گفتش کسی کای شیخ دین
 تا بماند از تو فرزند عزیز
 گفت آن ساعت که با وقت خودم
 طاعتی آرم با خلاص آن نفس
 حالتی باشد در آن ساعت مرا
 بش نور آن عبادت ذوالجلال
 همنشین باشد مرا در روز شب
 همدم بشکام فرقت او بود
 اینچنین فرزند در دنیا و دین
 این چنین فرزند حاصل کردم
 صوت او از شریعت بهره
 در شریعت که بود مرد استوار
 در طریقت ره روی چند آنکس
 در شریعت گرفتند که فتور
 اکثر اوقات با حق در شهود
 که خدامی بایست شد بعد ازین
 نیست از فرزند بهتر هیچ چیز
 لحظه فارغ ز منیک و بدم
 کان نمی کنجد بفهم هیچکس
 میشود مقبول آن طاعت مرا
 در وجود آرد جوانی با جمال
 میفراید مردم از وی طرب
 مویشم در وقت غربت او بود
 اهل معنی را همیشه همنشین
 بهتر است از بار ما برکردنم
 معنی او از طریقت با خبر
 حسن خویش هست دایم قرار
 قوت و لطفش بود از پیشش
 حسن او فی الحال می یابد قصور

و رب بلغزد در طریقت پای تو
 از تو جندانی که طاعت بیشتر
 همچنان که طاعتت این با جمال
 از صفات تیره سم مرد خراب
 منظر او صاف نفسی آن بود
 دشمنی باشد ز بهر جان و تن
 کردم و ما رجهنم آن بود
 مان بجای در جگاری تا بکی
 وقت آمد دشمنان را دوست کن
 دشمنی از بهر خود می پروری
 بگذر از شیطان که می مہلی
 عمر شد بر باد و حاصل سچ نه
 نیست ما را طاعتی مقبول آه
 که نگیرد لطف او ما را بر
 سم مگر لطفش کند غمخواری
 عاجز و بی مهر کرد وای تو
 میفراید حسن لطف آن پسر
 برخلاف این بود هم از و بال
 حاصل آید بهر ارباب عذاب
 دیدن آنها غدا بجان بود
 سالها پرورده آنرا خوشتن
 سختی و شدت در آن دم آن بود
 خود می نری تو خود را بیخ و پی
 سرجه اند روی رضای اوست کن
 میدی بهی خویش او را سروری
 ترک کن افسرده کی و کا ملی
 و ندین ره غیر شکل هیچ نه
 کو بهما همراه داریم از کناه
 کی تواند کس ازین وادی گذر
 این مان جان را دهد بیداری

عقد نابد دارد او از پیش راه
آن کند کاید از و اندر محل
سوی فعل نمایند از و نظر
کر چه از ماصد کی در بردست
ما اگر سر رشته را کم کرده ایم
پای تا سر جمکی تقصیر ما
رشته یاریش چون محکم ترست
بس بعضو خوشش آرد در پناه
بانگویی این بدی سازد بدل
تا نماید عیبها جمله هنر
رشته او جانب ما محکم است
یا بغفلت جان خود پرورده ایم
روز و شب فعل بد تشویر ما
آن کند کو لطف او را در خور

حکایت

چون بر آوردند یوسف از چاه
آمدند اخوان غش انداختند
بعد از آن گفتند با آن مشتری
میکنید زود از و آگاه شوید
میزند بس لاف میگویند دروغ
آن سخنها را از و باور مکن
زین کلام پر کرد و تشبیهش و کم
جمله میکردند اندر وی نگاه
وز سر بی رحمیش بفروختند
کار این بنده ندانی سیری
با خبر باشید تا در ره بویید
شمع کذب خوشش دارد فروغ
کار ما بر قول او دیگر مکن
پیش او گفتند و کردند این تم

بعد از آن رفتن از اینجا بر طر
چون درآمد وقت کوچ کاروان
گفت اجازت ده که تا بار دگر
عذر خواهی ایشان کنم گویم دعا
گفت ایشان چون بفروختند
چست این عذر و وداع این
گفت سیری هست را در میان
رشته یاری من یک بسته نیست
از سوی من هیچ تقصیری نبود
پوفایی کر چه کردند آن گروه
بمخنان بر جاست یاری من
مهر ایشان در دلم افزون ترست
آنچه می آمد از ایشان نیک و بد
کر چه گفتند از بدیهایم سخن
آن ایشان آن بد و آن من این
بر کنار ره زدند از و وصف
یوسف آنجا خواست از تاجر اما
افکنم بر خواجگان خود نظر
حق نعمتهاست در کردن مرا
وز بدی گفتن در و نیت خستند
با وجود این همه زیشان غمت
نیست این دم وقت اظهار و بیان
عهد و پیمان قدیم اشک نیست
در پی این کار تشویری نبود
با و بردادند پیمانی جو کوه
واجبت امروز غمخواری من
دل و دم هم بجزشان چو نترست
هر یکی کردند با من کار خود
ممکنست این جمکی از فعل من
هر کسی باشد بفعل خود رهن

ای ز غفلت کشته از خود پنهان
یار کرده بر تو جندی و فانی
با وجود این همه تقصیر تو
از تو عمری آمده کار تباه
کز ترا جورت خویش از دستم
گرچه شد مکتوب تو پر از گناه
باز گیر دگر ز تو یکدم نظر
ای غفلت زورش پنهانده بخواب
دایما مشغول این و آن شده
عمر رفت و کار تو سامان نیت
کز دستت میرود یک درمی
با وجود آنکه آن دارد بدل
میشود هر خطه ضایع جوهری
این همه میکرد از عمر تو کم
ای گرفتار و اینرنگ نام

دوست را بافتت جندی نظر
تو نکرده هیچ با خود جز جفا
او نجسته یکرمان تشویر تو
او ترا خوش داشته در غم و جابه
او نکرده صحت و رزق تو کم
او همان دارد بسوی تو نگاه
کم شوی که تو نماند هیچ اثر
کرده از اهل خود درین آخواب
بوده در جان کنده تا جان شده
در دشت بسیار و کرم و نیت
مدتی از فکر باشی در همی
تو ز فحش آن بمانی در خلل
از حیانت کان ندارد دیگر
نیست بر جان تو زینها هیچ
خویش افکنده از غفلت بدام

در پی ناموس رسم و خیر و شر
ناکه از سویی دو اینده اجل
نه ترا تاخیر داده یک نفس
کار دنیایت بمانده نام تمام
حسرتی همراه و دیگر هیچ
نه زبانت را بگفت که مجال
نه کسی فهم و کوشش آسمان
مبتلا کردی و کس آگاه نه
جفت و فرزندان تو در غم و نا
نه کسی را از یاد می نه غمی
شده حیات جمله از دست ای دریغ
رفت چون عمرت پشیمانی چه سود
عمر رفته باز می ناید دگر

کرده ضایع عمر خود را بپر
خلق تو بگرفته محکم نی محل
کرده ویران خانه ذوق بهوش
امر دینت بملکی بی انتظام
با تو چیزی غیر بچاپیج نه
تا شوند اصحابی بقی واقف حال
تا بگویند حال خود بعد از وداع
در چهی مانی برونت راه نه
هر یکی بادیگری در اهتزاز
نه در آن محنت سربیت همی
وقت هشیاری تو مست ای دریغ
جمعیت چون شد پشیمانی چه سود
باقی عمرت غنیمتها شمر

حکایت

کریم داد و چون افزون شدی
خلق از زاریش دل خون شدی

حق تعالی سوی او کردی خطا
 که ز خوف و ز خست این آه تو
 در بامید بهشت این بکا
 و ز خصم خوشتن شرمند
 از تو راضی سازم آنرا تو منال
 گفتی زینها ندارم هیچ آه
 این همه افغان که در جان تو است
 اکثر اوقات شد از دست آه
 حق تعالی گویدش کان تجاره
 این زمان در یاب عمر خویش را
 ای بباد جهل داده عمر خود
 بیش از غفلت موزای بوف
 چنگ در جبل المتین راه زن
 میزن این در را و زین در رو
 راه خود را پاک کن اینجا دیر
 که چه داری خویش را در اضطراب
 باش ایمن بسته شد آن راه تو
 خواهدت بودن بخت مشکا
 ز انفعال او بخود در مانده
 در قیامت نبوت هیچ انفعال
 که طمع و ز خوف دارم بسته
 جلای از عمر ضایع کردن است
 چون شوم افعال آنرا غدر خواه
 بهجکس را عمر او دوباره نیست
 ده سکونی نفس کا کفیش را
 هیچ نادانسته از نیم نیک و بد
 سودند و چون شوی آنجا ملو
 بس سری بر سینه آگاه زن
 تا شود روزیت زین فتح باب
 کار نبود تا بوقت مرگ دیر

کشته مشغول چون طفلان هیچ
 نیستت سرمایه جندان این نفس
 دمبدم ای بجیت می آید زنی
 چون روی تو پیش دست
 که ز نداری غفلت این آرام
 خنده و بازی دشمن در قفا
 از تنعم دردمان اژدها
 دلخوشی و سردی در آتش گجا
 با همه تقصیر و جرم و تیرکی
 زانکه هر گاهی که دل بیدار
 کار باید کرد که چه یکدم است
 ای ز غفلت کار خود کرد چرا
 پر کرد و ت ساختن آینه را
 سینه تو موضع کجاست و کج
 در صفای سینه ات تعجیل کن
 و ز غرور خوشتن میان هیچ
 سود بی سرمایه چون آید ز کس
 چون توان پیچید سر از حکم و ی
 زین مرض کی باشدت روی
 تیغ بر سر پات اندر دام چیست
 از جهالت باشد آن خود حفا
 کی پسند افتد کسی را مرد ما
 در جهنم منزل دلکش گجا
 قرب رحمت بایت این خیر کی
 آندم انگس از زمان کار شد
 دان غیبت اگر ای گاه که گشت
 تشنه لب مرده جهانی پر آب
 ساخته ما و ای دیوان سپهر
 اندر ویابی شفای جمله هیچ
 یک نفس کی گفتت تعطیل کن

کار نیست و در کار در سر
 در شریعت چنگ زن کز سوی
 غیر ازین سره که بینی باطل است
 ای شمرده خویش را عاقل کسی
 آنچه خود با خود کنی دیوانگان
 ظلمها بر قابلیت کرده
 کرده ملک خود فراموش ای عزیز
 از بجای پیش ازین شهرت چه بود
 آن همه ذوق و تنعمهای غیب
 این سفر کی اتفاق افتاد
 بهره اینجا و ستادت بگو
 هم درین عالم کنی اندیشه را
 بکسل از هم رشته بیکانگی
 عاقل آن دیوانه را دان جهان
 عقل آن دیوانه دارد کوم دام
 هست آنت هم با مر راه بر
 میتوان آکه شد از اصل وضع
 راه ایرد اندر انکو عاقل است
 کوز تو دیوانه ترا اینجا کسی
 کی روادارند بابیکانگان
 دشمنان را بهر خود پرورده
 یاد نمی ناید ز حالت میج چیز
 تربیت از لطف و از قدرت چه بود
 بهره کم شد ترا در زیر جیب
 راس مال و زاد این راهست که داد
 کان هم را نیستی در جست و جو
 کاندین دوکان توان این شهر را
 عقل اگر منعت کند دیوانگی
 بهم و حشی باشد از مردم نهان
 میزند بر هم طریق ننگ و نام

اینجنین دیوانگی عاقل کند
 فرع را با اصل خود و اصل کند

حکایت

یک کسی ز بنای مار چند روز
 بود ازین اندیشه اندر سینه
 دل برید از خلق و در کنج نشست
 بر روی خود بس در ناموس بست
 ز اقربا و اصحاب و فرزندان هم
 یکجمله بکشت ازیشان و ز همه
 گاه در کوته بدی و که بدشت
 شور و جده داشتش دایم بکشت
 یافت تشکین آخر و در راه
 تاز عرفان باطنش آگاه شد
 بعد چندین گاه روزی دل طول
 بودم اندر گوشه ناکه رسول
 روی زیبای خود از برقع مخمور
 زنگ اندوه از دل محزون زد
 بد صحابه پیشتر اندر رکاب
 کرد آن حضرت بسوی من خطا
 پرستی فرمود از لطف و کرم
 پاک کرد از روی دل کردم
 بعد از آن گفت که مابیت چه حال
 شکر کفتم مست کستم زان سوال
 باز نشان پرسید آنکه مرتضی
 شاه عالم را پس ای باب هوی
 کز کی آن شخص است اینجا آشنا
 این شرفهاش از کجا آمد کجا
 گفت آن حضرت که از دیوانگی
 وز تعلقاتها بجد بیکانگی

آن زمان کو بود در صحرای شت
 گاه میدید آن کاسی می دید
 ای شده غفلت بلای راه تو
 دایمت امر بتدبیر معاش
 گاه ترساند ز فقر و احتیاج
 افکند از بهر حبت مهتری
 کس ندارد سودا را شفاق او
 دارد ایمن مرکب را در خطر
 عقل آن باشد که آنرا هست باد
 سوی مرجع نیز میدارد نظر
 ای ز سر تا پاییم افسردگی
 آتش عشق و محبت بر فرو
 دایمت این سوز باد ابر میرد
 آتش عشاق باد از خروخته
 سوز و درد اشتیاق و بار دل
 روز و شب بامادی هر جا بکشت
 آشنایی زان زمانش شد پدید
 روز و شب گشته رقیبت جاه تو
 که ز جامه گویدت که نان و آش
 می نهد بر فرق تو از جاه تاج
 در میان خلق هر جا دآوری
 نیست در بابیت هیچ انفاق
 تا در آید مرکب تا که پنجبر
 دایم الاوقات احوال معاد
 نیست خالی یکدم از خوف و خطر
 نیستی نمکین ازین دل مردکی
 مانع از خویش اکل بسوز
 تا شود افسردگیها ناپدید
 دیده شان از غیر دل بردخته
 باد مرعشاق را تیمار دل

نیست خوسترت نکار هیچ حال
 درد باداد ایما در جان دل
 لذت سوز و کد از اهل درد
 مان مشغول بکدر زین
 اندرین آتش در پیر وانه وار
 باز ره از نام و ننگ و خا
 زانکه نکشاید ترا از عقل کار
 از ره دیوانگی یکره درای
 چون دران کارت بود بیکرنگی
 میکنند از تو همه قطع طمع
 این قدر گویند کوضایع نماد
 با صلاح خلق نبود عشق را
 بس ضرورت بهر دفع گفت و کوی
 جاهلان دیوانه خوانندت
 این چنین دیوانه شوگر عاقلی
 رشتیاق آب آن بحر زلال
 شوق بادار و زویش جان دل
 هم ازیشان پس کزیشان چه کرد
 تا بکی ز افسردگی مانی بدور
 بکسل از خود بند مادی وانه وار
 خوشتر تن را ده ز محنتها خلاص
 اندرین کارش تو نامحرم شمار
 بنده ما را جمکی از خود کشای
 دیگر از خلقت نباشد تنگی
 وز تو در دلهایمانی ماند و حج
 بخت دولت از در خویش براند
 مصلحت اینجا همه عین خطا
 رسم و ناموست فکر در آب جوی
 وز خرد بیکانه خوانندت
 کافتن نیست در عاقلی

جذبہ مم این کار میفرماید
مرکز در خانه این مهمان بود
که غریزش دار و امرش کن قبول
پیش او ایثار کن آجخت بهست
کس نمی کرد در راه عشق اهل
راه آسان این بود در راه
این زمان باری غنیمت دان که
آن زمان فریاد انا موقنون
این زمان دستی زن اند کارهین
جذبہ باشی غافل از انجام خویش
جذبہ خود را مددکاری غای
جذبہ را اول سبی باید مدد
کم کسی را جذبہ گیر نا که مان
وان جناس کس مم نباشد مرد
هست اندر ملک و ترخان شاه

راه آسان این بود که بایت
این چنین ممانش به از جان بود
آنچه فرماید مشو مرکز ملول
خاصه عقلی کور غفلت فرست
تا نگیرد کار دنیا جمله سهل
عمر رفت ای پنجر آگاه باش
زانکه خواهد رفت این فرصت
بر نجات کس نباشد رهنمون
جذبہ باشی از گروه کارهین
بس کن از اندیشه های خام خویش
عقل را اینجا یک خواری غای
تا نماید آنکه ای او کار خود
و ر بود او نادر آمد در جهان
در سلوکش نبود از سورش قرار
دیگر را کم تواند برد راه

این گروه اینجا بودند اهل نظر
رخنما باشد مرا ایشان را بدین
دایم ایشان با خدادارند از
نیست شان از جذبہ و تندگی
تربیت دارند اینها از نظر
ابلهما از این شمردن خوب نیست
در جهان این قوم نوعی دیگرند
بر یکی از سالکان جذبہ است
کره آن بودی بودی ره روی
جذبہ را آمد مدد شرط خجست
بس تم خود را بدوده جزو کل
درع رسوایی و شیدایی پیش
در ره عشق و محبت مست شو
غیر از آن دلبر مدان چیزی دیگر
در محبت کر تو مرد صادقی

وان نظر مم مست زیشان پنجر
طامری ویران و باطن پر یقین
که غضب دارند و کاهی ابراز
قوت آمیز با کس بیک زمان
لیکن از ارشادشان نبود خبر
زانکه هر دیوانه مجذوب نیست
کز تفرق از خلایق برترند
کاندر اول شان از ویک ضرب است
وین همه فیض و فتوح معنوی
تا شود اشک تکیه از و درست
تا بروید باطن صد نوع کل
جام بدنای و قلاشی بنوش
این اساس علمت کو پست شو
جز از و کس را مجو حاجی خبر
کار و باری بنودت چرخ عاشقی

تا شوی در عشق مطلق ناپدید
عاشق و معشوق نذر یک لبا
بس یکی کرد در مردت با میرد
آمده آنجا و کم گشته شناس

حکایت

گفت مجنون ز یکی کای خنجر
گفت من از عشق لیلی نفس
آبخنانم محو لیلی روز و شب
مدتی شد تا که مجنون بمست
او بنور عشق مطلق واصل است
وان عجبت که لیلی نیز بم
هست ما را در حرم دار الشهو
لیلی و مجنون در آن خلوت بهم
این منم یا عشق یا لیلیست این
چست این حالت که من گفتم
می ندانم خویش از عشق باز
در نیاید بستر این را فهم کس
کو که بوبرکت افضل یا عمر
نیستم بر سر ندانم فضل کس
کابتلار می ندانم از طرب
ز وحدتی در میان مردم است
گشته ناپیدا و عشق حاصل است
دارد اندر عشق مطلق یک حرم
و نذر آن خلوت سر کار کم شود
هر دو یک عشق انداز غشست بهم
شام یا صبحست یا لیلیست این
فتنه و آشوب مردم گشته ام
بلکه عشق است این همه ناز و نیاز
صید شده باز آن کجا داند کس

سر عشق از دانش ما بر ترست
عاشق بچاره محرم نیست آه
ای عجب کاری مشکل حالتی
نازکی بسیار دارد عشق یار
این چه دریا نیست پر موج و جبا
وادی بس دور و ماچیران درو
گاه هشیاریم و که مست خراب
گاه فانی و کهی باقی شده
گاه با عشقیم هم بر آمده
گاه هر جرعه جان میدهم
محو عشقیم و ز خود اعلام نه
هستی موهم را در باخته
گاه خون از دیده ریزان ز شوق
خواری و زاری ما ز شوق یا
افت و خیز طالبان در کوی یا
کین کلام از دستانی دیگرست
نیست کس را در حرم عشق راه
جان و دل با چیز و در دل جانی
کس نمی یابد درین میدان کینا
هم حساب از حیرت اندر اضطراب
وز غنای عشق سرگردان درو
گاه اندر راحت و که در عذاب
که حریفیم و کهی ساقی شده
بی سرو بی پای بر سر آمده
گاه هم باده بیاران میدهم
و اصلیم از ما نشان و نام نه
از وجود خویش واپرداخته
گشته سرگردان در اقلیم فراق
جان و دل را سوخته در انتظار
باشد از منع عطای روی یا

که مری لطف آمد گاه قهر
که نوازش که گذارش حاصل
گاه عاشق میشود خود در حجاب
کبر بایش برقع آمد بر حجاب
میرسد که فیض لطفش بیکان
میکند با عشق خود جلوه
صحبت پنهان بدو دارد همی
گاه دیگر عاشق شوریده حال
اوز استغنائی عز و کبریا
این چه درد است این در مانیش نیست
وادی بس دور و منزل ناپدید
کی دهد آرام چون وصل جمال
حسن او نیست حد و غایتی
گر نبودی این چنین احسان و
شورش عشاق کم گشتی دمی

هست ما را از همه اوصاف هر
هر زمان عاشق بخیری اصل است
گاه اوصاف می آمد من نقاب
آن زمان دانی که کردی اهل حال
می در آمد غلس از در امان
فانیش میسازد از یک شیو
کاند و عاشق بکنج دمی
میشود در انتظارش با جمال
نیستش هیچ التفاتی بکویا
وین چه راه است این که پایانش نیست
یک نفس آرام در دل ناپدید
ذوق بهتر میدد در هرصال
هر زمان عاشق فراز درایتی
دفعه عاشق شدی یکروز طی
بر جراحتهار رسیدی مرهمی

آه کین

آه کین در دست هر دم بیشتر
صد هزاران اندرین ادی همه
عاقبت مجموع بنهادند سر
باز نامد از یکی زیشان خبر **میدان**
اصل دوم در مواصلا و این اصل متضمن بر فصل است فصل اول
ایها العشاق یاران شمع است
سر چه دارد با شما دارد رموز
تا یکی باشید از خود بخبر
از شما مقصود جندان دور نیست
جند می باشید از خبر چنین
آتش عشقش چرا در جوش نیست
چست این صبر و چه آرامست این
یار را اینجا است سری بجنب
در بحر کایناتی هوش دار
عالمی در شور از بهر تو است
تا نباشی غافل از خود یک نفس
دایما در خانه مهمان شمع است
هست در دست شما اورا کنوز
باشما دلدار دایم در نظر
ای در یغا ملک دل معجور نیست
دایما از جمل خود مرده چنین
عقل ازین حیرت چرا مدیور نیست
وین چه سود امای پس خامست این
در درون چو آن سر را طلب
حل جلد مشکلاتی هوش دار
کج و تخت شاهی در شهر تو است
پاک داری خانه دل از دس

زانکه دلبر نیست از راه هیچ دور
او بماند دیگر از جان و تن
از چه مار در بدر باید سوال
کجها داریم اندر آستین
ببلان اندر چمن در پای و هوای
این قصص را که او در شکست
چست اصل مبداء او سر معاد
یافت جام عشق از ساقی ما
آتش عشق بیابن بر فروخت
نیست آسان خویش را در باختن
هر کسی این کار را در خورد نیست
لیک چون توفیق باشد با کسی
قابلیت کار را می کند
بس شود سالک نمیدانم
اصل و فرع خویش را باید شناخت

هست با ما دایما اندر حضور
غرق بحریم و شده خشک این دهن
اینچنین اندر تصرف ملک و مال
کشته ایم اینجا کدای راستین
ما گرفتار قصص در خاک کوی
رست او از عالم تضییق رست
مشکلات خویش را از هم کشاد
با خبر شدیم ز مشاقتی ما
هر چه بود در اندر آن آتش بسوخت
جان و دل را لایق او ساختن
باطر او قابل این در نیست
نیست رفتن این ره را بسی
پیر کامل راه دانی میکند
کار دانی واقف اهل کثاد
رایت توحید بر باید خراخت